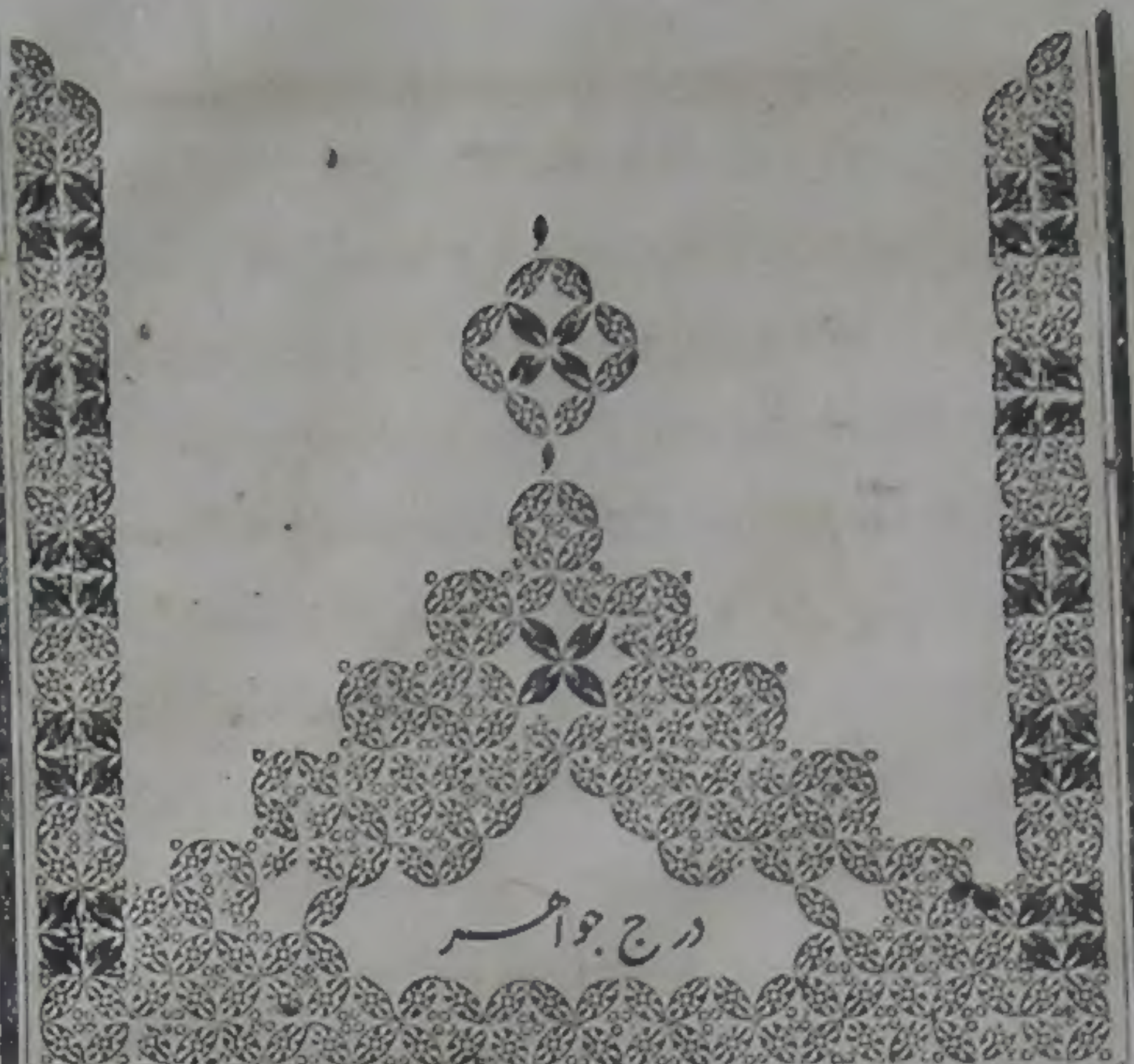






Söğüt Ü. Küt. Hesi  
Hacı Hüsni Pa.  
Y.  
Eski Küt. 1029





درج جو امر

بسم الله الرحمن الرحيم

این فقرات صورت ارقام است که بعضی ازان ارقام را در اوقات  
 سیروساحت اقالیم برشته ترقیم کشیده بودم ولیک ترتیب  
 اتمام و آرایش انتظام نیافته تادر محروسه مصر در ایام پادشاه  
 اسلام که وجودش اس اسلام است و اسلام را لام و ذاتش زند  
 اسلام است و اسلام اورا لام و از ضرب صمصام جان سست نش  
 طوائف ترسا و رمة اروام را نه روان در کالبدشان قرار گیرد و نه  
 دل آرام و از نیش سنان مار مانندش کام کافی ان براز سم است  
 و درون دوزخ سان شان براز سام و از کوفت کرزه کاوساوش  
 کافه کافران سامه اوس روس را دماغ عقل مبتلا بیلای  
 صرعت و سرسام حضرت (عبد المجید خان) لازال زمان سلطنته

(اس) (لام) (زند)  
 اساس زینت روح  
 (لام) (صمصام) (ترسا)  
 قالب شمشیر آتش پرست  
 (رمه) (کالبد) (آرام)  
 مجموع بدن مکان  
 (سام) (کوفت) (کرزه کاوسار)  
 آتش آسیب نام کرز فریدون  
 (کافه) (سامه) (اوس)  
 جمیع خاصه امیر

الی

الی آخر الزمان بمحج نیک و اسلوب بدل نزدیک صورت اختتام  
 پذیرفت (نظم) شهنشاهی که بی مثل و قرین و شبه و یار آمد \* بعلم  
 و حلم و رزم و بزم و عزم و جزم و خروفر \* جهان داری که دارد  
 وقت جود و حرب و مهر و کین \* کف حاتم تن رستم دم عیسی  
 دل حیدر \* کشید و راند و برد و کوفت اندر دار ملک او \* سلح  
 قان قلم هامان علم خاقان دهل سنجر \* بتدبیر و شتاب و عدل  
 و توفیق است همواره \* مخالف سوز و دولت ساز و ملک  
 آرا و دین پرور \* درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد \*  
 سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برک و حشمت بر \* زبخت و  
 دولت و تائید و یمن او همی خیزد \* زخار از رزنی شکر ز کان  
 کوه رزم عنبر \* بهنکام نبرد و دانش و آرایش و رامش \* زحل  
 کین و عطار دلفهم و زهره طبع و مه منظر \* حضور او ست در  
 دولت مکان او ست در حضرت \* بقای او ست در عالم وجود  
 او ست در کشور \* چو فعل شمس در گردون چو صنع ابر در نیسان  
 \* چو لطف نور در دیده چو وضع روح در پیکر \* بشرح نظم  
 و ترو بسط او کرا بتدا آرم \* عبارت تنک و خاطر کند و معنی  
 سست و لفظ ابتر \* زشکر و آفرین و مدح و نعت او فرو ماند \*  
 زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر (راقه سنکلاخ  
 معار سخن که سخن اسب و اوسوار سخن (راقه سنکلاخ  
 هنومند که جهان از وجود او ست برومند  
 (راقه سنکلاخ طبع غیور که غیوری چو او که دید صبور  
 (راقه سنکلاخ عین بحجم که از جفای سپهر است شرجه  
 شرجه بحجم (راقه سنکلاخ خامه سیاه که نوک خامه او و سمه

(سار) (برومند)  
 خداوند بافایده  
 (عین) (بحجم)  
 آفتاب سینه



کرده ابروی ماه (راقه سنکلاخ خونریزان که برآمده داشت  
 اندر تنور تن بریان (راقه سنکلاخ باناموس که این  
 حدیث نصار از تند درناقوس (راقه سنکلاخ اینش فغان  
 که آف مشرق در ناف مغرب است نهان (راقه سنکلاخ پالک  
 ضمیر که نه مرهون شاه شده امیر (راقه سنکلاخ شصت  
 ساله که شصت عمرش با آه رفت و باناله (راقه سنکلاخ عالی  
 طبع که شاهد اند برین اسخیای کشور سبع (راقه  
 سنکلاخ خرآسا که خراسانش مطلع و مأوا (راقه  
 سنکلاخ بایشه که آب پیشه روانست بهر رک و وریشه  
 (راقه سنکلاخ فارس فرس که در فصاحت او را نظیر نیست  
 بپرس (راقه سنکلاخ افتاده که او چو سایه فتاده پیای آزاده  
 (راقه سنکلاخ تیز قلم قلم بجا اهل نک نام نه برنده قضم (راقه  
 سنکلاخ بس ویران که اوست ویران ز ایران خراب باد ایران  
 (راقه سنکلاخ دل چو چمن شکفته شد ز چمن کل بسی  
 بیباغ زمین (راقه سنکلاخ تن رنجور که از شکستگی  
 تن نهان بسایه مور (راقه سنکلاخ دانایر که بپر کیست  
 هشومند و فیض بخش و صاف ضمیر (راقه سنکلاخ  
 کهنه جسد کهن و راست جسد زان تن بود ز جسد (راقه  
 سنکلاخ مطلب فهم که او بفهمد هر چیت کاید اندر و هم  
 (راقه سنکلاخ والاجاه که تخت معرفتش بین بروی قبه ماه  
 (راقه سنکلاخ لاغر تن که از ضعیفی بادش بر دهر مسکن  
 (راقه سنکلاخ صدر مقام که او چو بد راست بر صدر هست  
 ماه تمام (راقه سنکلاخ تن فانوس که دل مرا وداشتم

(آف) (ناف)  
 آفتاب وسط

(خر) (خراسان)  
 آفتاب مشرق

(هل) (نک) (قضم)  
 یکداز مخفف اینک شمیر

(هشومند) (تنک)  
 صاحب عقل خالی

است

است و لب بر از افسوس (راقه سنکلاخ نیک اختر که صیت  
 خطش از خاک رفته تا اختر (راقه سنکلاخ منجم  
 مشک اگر چه کشته ز ظلم زمین چو نافه خشک (راقه  
 سنکلاخ موی شکاف که او بجمعد تحقیق کرده است  
 صد شاف (راقه سنکلاخ من من کو منش بروم برفت وقت  
 بن بن است هر سو (راقه سنکلاخ علامه که او سپهر کمال  
 است و ماهش عمامه (راقه سنکلاخ سنجیده که چینه  
 چیده و چیزی ز کمر نطلبیده (راقه سنکلاخ خوش  
 انشا که دیده منشی کور اسخن بود خرشا (راقه سنکلاخ  
 نفس پرست بر است ساغر عمرش ز قید نفس نرست (راقه  
 سنکلاخ امت سین که امتیست که صیتش برفته تا بر سین  
 (راقه سنکلاخ بس دل تنک که از صفیر نفیرش بتنک روم  
 و فرنگ (راقه سنکلاخ زرین کلک که جواهر کشده همیشه  
 بسک (راقه سنکلاخ بی جامه که جامه نیست و راجز سیاهی  
 خامه (راقه سنکلاخ بخته سخن بدرفته صوت سخنهای بخته  
 اش بختن (راقه سنکلاخ دل چون کاف که از شکاف  
 دلش خون دویده تا سرناف (راقه سنکلاخ با اشکوه که  
 از شکوهش ماتسد کاه کردد کوه (راقه سنکلاخ بس  
 مفلس که ز افلاس سکه زد بر مس (راقه سنکلاخ  
 بی نیاز که فاضلان همه بازند و او بود شهباز (راقه سنکلاخ  
 قامت خم قدش کمان شد البته خود کمانست جم (راقه  
 سنکلاخ حکمق باف که صات حکمتش از قاف رفته تا حد  
 قاف (راقه سنکلاخ بی فرزند که زین غم است

(اختر) طالع (منجم)  
 معدن (خرشا) آفتاب  
 (سین) حضرت رسول  
 (بر) نزد (سین) چین  
 (اشکوه) عظمت (جم)  
 خم (صات) آواز نیک



مر او راهمیشه دل در بند (راقه سنکلاخ بی آرام که گاه  
 رام بروم است و گاه رام برام (راقه سنکلاخ دم  
 بر دم که دم بدم بدمش دم دما شود از غم (راقه سنکلاخ  
 بالادست که دست اوست زبردست دست هر چه که هست  
 (راقه سنکلاخ بر افسوس به رفته صوت فسوس  
 بطوس اندر طوس (راقه سنکلاخ خوش مشرب که  
 مشرب است و را چون روان شهد از آب (راقه سنکلاخ  
 بس بد بخت که باد بر سر بخت بدش هزاران نخت (راقه  
 سنکلاخ بس مشهور که صوت شهرتش از حال رفته تا بر هور  
 (راقه سنکلاخ بی سامان که اوست سوخته در سام صدمه  
 دوران (راقه سنکلاخ زیبا نام که نام او بود آذین نام جمله  
 کرام (راقه سنکلاخ سرکش نفس که سرکش آمد نفسش  
 از آتش دارد حبس (راقه سنکلاخ عیلم علم که عیلمست که  
 موجش تمام باشد حلم (راقه سنکلاخ دل پردرد که آه  
 از دل پردرد او بر آید سرد (راقه سنکلاخ مه زیبا که  
 دیده مه را دل چاک و روی و سرش سیاه (راقه سنکلاخ  
 سر پر شور که شور سرش دو اند بکشم و کشمور (راقه سنکلاخ  
 بس معروف که از نهایت شهرت بین و را مشعوف (راقه  
 سنکلاخ اندر رنج تنش بیاب و خراب است و دل در آن چون کنج  
 (راقه سنکلاخ دشمن چرخ که چرخ افکندش که بچرخ  
 و که در کرخ (راقه سنکلاخ باهیت که باز کرد از هیبتش  
 بصورت بت (راقه سنکلاخ یک تنه مرد که او بچرخ سماحت  
 بود منور کرد (راقه سنکلاخ در زندان که زند زارش بچوبوس

(بند) کره (رام) روان  
 (رام) جایی باشد از هند  
 (دما) نهر (طوس) ماه  
 (نخت) کرز (هور)  
 آفتاب (سامان) رونق  
 امور (سام) آتش  
 (آذین) زینت (عیلم) بچرخ  
 (مه) قلم (سیا) سیاه  
 (کشم) شهر (کشمور)  
 موضعی (بیاب) خراب  
 (چرخ) شهر (کرخ)  
 شهر (بت) بط (کرد)  
 آفتاب (زند) جان

مصر ویران دان (راقه سنکلاخ در هر جا که او چو چرخ  
 است کس دید چرخ بر یک جا (راقه سنکلاخ پاد رکل که  
 از شماطت اعداست خوار و خنج و خجل (راقه سنکلاخ  
 با ترتیب که متن و حاشیه کار اوست با تذهیب (راقه سنکلاخ  
 کان کرم که او بطبع کریم است و زانش نیست درم (راقه  
 سنکلاخ مشکین نال که اوست نافه فشان درد ماغ صد چیمال  
 (راقه سنکلاخ شب بیدار که شب بیار باالد چو مرغ حق  
 گفتار (راقه سنکلاخ بی آفند که او آفندی کشت است کی  
 کند ترفند (راقه سنکلاخ عالی قدر که قدر عالیش افزون  
 ز قدر شیده و بدر (راقه سنکلاخ کوشه نشین که  
 کوشه اش چو سپهر است و او در آن چو نشین (راقه سنکلاخ  
 برزگاه گاه اوست فزون تر ز بر که های یکاه (راقه سنکلاخ  
 با تمکین که او چو کوه است پس کوه خود بود سنکین (راقه  
 سنکلاخ لب خاموش ز بس خوش نشسته سخن شدش  
 فرموش (راقه سنکلاخ بی پروا که نه در بند شاست نه  
 پاشا (راقه سنکلاخ زاهد وضع که او نه کرد زین  
 وضع تا بحالت نزع (راقه سنکلاخ دردوران که که  
 در است قبول است و گاه در همدان (راقه سنکلاخ خانه  
 خراب که با وجود و را خانه چون وجود سراب (راقه  
 سنکلاخ عالم کبر که که مستخر او راست مصر و که کشمیر  
 (راقه سنکلاخ صوفی فن که صوفیست موحد نه ماش مانده  
 نه من (راقه سنکلاخ فارغ بال که فارغ است ز جیم جمال  
 و کاف کمال (راقه سنکلاخ کوه ریا که پالک کوه ریش

(خنج) ضایع (نال) قلم  
 (چیمال) پادشاه هند  
 (آفند) چنک (ترفند) فعل  
 لغو (شیده) آفتاب (نشین)  
 قطب (فرموش) فراموش



از گفته‌های هر ناباک (راقه سنکلاخ بس سیار که او چو چرخ  
است بنکر که چرخ شد دوار (راقه سنکلاخ بی لند لند که  
لند لند زخشم است و خشم نکند کند (راقه سنکلاخ  
رای درست که سخت رایست زانست کمان دشمن سست  
(راقه سنکلاخ مبدع طرز که مبدع است که طرزش طراز  
مرکز مرز (راقه سنکلاخ هیچ نخواه به نزد همت عالیش که  
بود چون گاه (راقه سنکلاخ ویژه وجود که ویژه است  
وجودش از آتش بین بسجود (راقه سنکلاخ شوریده که  
التفات ز شاه و وزیر پیریده (راقه سنکلاخ شبدع چرب که  
نظم و نثرش از شرق سایزند بغرب (راقه سنکلاخ محکم  
دین از آنکه باشد دینش ز عقل و شرع عجین (راقه سنکلاخ  
تردامن که با وجودی بد را نکشته پیرامن (راقه سنکلاخ  
نالوده که ماد حیات مآدب کویت با کوده (راقه  
سنکلاخ رنج ز مصر که اوست نغز ترین مغز و مصر او را قشر  
(راقه سنکلاخ بی منزل که منزلیش نه عذر اچرا تا دل  
(راقه سنکلاخ فرزانه که او چو کنج نهان است بکنج کاشانه  
(راقه سنکلاخ شیخ شعار شعار اوست بآیین شیخهای بکار  
(راقه سنکلاخ عین عیان که عین اوست چو عینی که آب جاری  
از آن (راقه سنکلاخ دل ساده که نه میلش به بیک و نه باده  
(راقه سنکلاخ بس مغرور که از غرورش نابوده بکرمان  
مسرور (راقه سنکلاخ دور از یار که دور بودنش از یار  
کرده او را خوار (راقه سنکلاخ افریدون که عقلش کلاه  
و نفسش ده آک ریخته خون (راقه سنکلاخ پایه بلند

(لند) سخن آهسته که  
از روی خشم گفته شود  
(کند) حکیم (مرز)  
ارض (طراز) آرایش  
(ویژه) پاک (شبدع)  
زبان (کو) بزرگ (ناب)  
خالص (نغز) خوب  
(عذرا) آشکار (فرزانه)  
حکیم (عین) چشمه  
(ده آک) ضحاک

که پیش پایه او آسمان بسان سپند (راقه  
سنکلاخ بی ماوا که چرخ افکندش که بچین و که  
بخطا (راقه سنکلاخ شهره دهر که شهرتش  
سبب رنج شده پیش بهر (راقه سنکلاخ دست سخن  
که سخن پنجه اوست شست سخن (راقه سنکلاخ دل خرم  
که جوان است و تن و راپردم (راقه سنکلاخ دورید که  
آب رییدنیک است هوای رییدنیک (راقه سنکلاخ بهمن سان که  
اوبه پشت به بست دست مکرزال زمان (راقه سنکلاخ ره دیده  
ز آشنایان و زیتانه زیر خواجه خزیده (راقه سنکلاخ بر جوهر  
که اوست سیف خراسانی اندران بنکر (راقه سنکلاخ بر غصه  
بسکه غصه بر آماه بین و راجحه (راقه سنکلاخ آب صفت  
بهر چن که چندان چن شود جنت (راقه سنکلاخ شستش  
داد که داد اوست شست ز آن زشت اندر داد (راقه  
سنکلاخ چون منصور که هر دمان بدل و جانش حق  
دمد صد صور (راقه سنکلاخ ساکن تنک ز شهر تنک به تنک  
تنک رخس را کس تنک (راقه سنکلاخ دل داده بدلیری که  
چنومام دهر نازاده (راقه سنکلاخ خوش اخشیج و لیلک  
چارمچه قسمت نیامدش جز سیج (راقه سنکلاخ دیده براب  
کز آب دیده او شد جهان همه دریاب (راقه سنکلاخ بر  
دشمن که اوست رخس درخشان و دشمنانش پرن (راقه  
سنکلاخ دال مثال که سر فکنده و قامت خمیده ساکت  
ولال (راقه سنکلاخ ساقی سن که مست کرد جهان را بیک  
کرشمه سخن (راقه سنکلاخ مصر مقرر که او به مصر چو

(بهر) نصیب (پنجه) خوت  
وماهی (شست) دام ماهی است  
(دم) خون را خوانند (رید)  
نام صحرایست که جنگ یازده رخ  
در آنجا واقع شده (سان) مانند  
(پیتانه) بیگانه (خواجه)  
چوب بندی (آماه) آماس و ورم  
(جمنه) شخص و قالب (چد)  
یعنی خرامد (داد) سال و سن  
(شست) شست که عدد معروف  
است (شست) نیشتر و نیش نصاد  
(داد) فریاد و فغان (دمان)  
زمان (تنک) آزرده (تنک)  
نوارزین است (رخش) مطلق  
اسب (تنک) سخت و محکم (چنوم)  
مخفف چون اوست (مام) مادر  
(اخشیج) هر یک از عناصر اربعه  
را گویند (سیج) رنج و مشقت  
(دریاب) اسم بجر است (رخش)  
آفتاب (درخشان) روشنی  
دهنده (پرن) ستاره پروین  
(مثال) بمعنی صفت باشد (سن)  
مانند (کرشمه) اشاره بچشم و ابرو



(صقر) دوزخ (آهنگ) ترم و قصه

(هنگ) توجه و اراده (ارهنگ)  
قصه ایست از بد خشان که با اعتقاد  
مردم انجاسر امام حسین در انخال  
مدفونست (در سخت کنگ) بیت  
المقدس (سبزی) خرمی (کسفی)  
مخفف کسفی (تهمن) القاب رستم  
داستان (شوال) پیشه و صنعت (وار)  
مانند (ماج) ماه (فقر) در اینجا مراد  
الفقر غری باشد (غانه) شهر است  
در حدو دین (فرغانه) ولایت است  
از ترکستان (مام) مادر (کرامی)  
عزیز و مکرم (پور) ولد و پسر  
(پر) آغوش و کنار (چکن) ورد و کل  
(فران) بالا و قامت (خد) رخسار  
(زینهار) حذر و اجتناب (کب)  
سخن (مرقم) قلم (افعی) زرقام) قلم  
واسطی زر مخفف زرد (فام) رنگ  
ولون (بال) قلب و دل (سزید)  
سزاوار و در خور (کی) پاکیزه  
و لطیف (کردار) عمل و کار (دشنگی)  
روزگار ناپایدار (هادر ویش) بیابا  
نیست از ترکستان (پشنک) جفا  
و جور (نشت) بیاب و خراب (پشت)  
حیز و کون داده (فرزان) حکمت

و دانش

\*(۱۱)\*

فرعون در میان صقر (راقه سنکلاخ فانی عشق که عشق اول  
موج است و اوست ثانی عشق) (راقه سنکلاخ با آهنگ که گاه  
هنگش بارهنگ و که بد ز همت کنگ) (راقه سنکلاخ بی سبزی  
ز بوستان جهان قسمتش نه جز کسفی) (راقه سنکلاخ و رخس  
سوار سوار کشته بر رخس سخن تهمتن وار) (راقه سنکلاخ  
رمال بدین شوال خورد نان و تف برین اقبال) (راقه  
سنکلاخ بر سر تاج رخس چو ماج و به بین تاج فقر بر سر  
ماج) (راقه سنکلاخ پر از جور که جور هاش ز جدی است  
و حوت و عقرب و ثور) (راقه سنکلاخ در غانه که رفته گاه  
بغانه که بی بغر غانه) (راقه سنکلاخ نورانی که بشمس است  
نسبت ایرانی) (راقه سنکلاخ در بر کور تراب تیره چو مام است  
واو کرامی پور) (راقه سنکلاخ زیبا قد قدش چو سرو و چکن  
بین فراز سر و ش خد) (راقه سنکلاخ بی منصب که زینهار  
ز منصب به بند ازین کب لب) (راقه سنکلاخ مر قمرام که رام  
دید هرگز تو افعی زرقام) (راقه سنکلاخ مسکین حال فقیر  
و بی کس و دور از دیار و پر غم بال) (راقه سنکلاخ عاقل و عاشق که  
او بدین دو عبارت سزید باشد و لایق) (راقه سنکلاخ کی کردار  
که کرد کار بکردار او به بخشید کار) (راقه سنکلاخ دل پر دیش  
درین دشنگی او را پشنک هادر ویش) (راقه سنکلاخ دایره  
وار دلش چه مرکز و تن دایره قضا پر کار) (راقه سنکلاخ شسته  
به پشت که پشت شهرک نشت است و مردمش همه پشت  
(راقه سنکلاخ با فرزنان که لقمه ایست بمخفوم حکمتش  
اقدمان) (راقه سنکلاخ آه و دل ز سهم سگ صفیان منزاش بهر

باغل

\*(۱۱)\*

(باغل) جای خوابیدن حیوانات  
در صحر (ققنوس) مرغیست  
معروف (هزینه) همیشه (سام)  
آتش (سوس) طبیعت (فسوس)  
حسرت و دریغ (دال) عقاب  
را خوانند که مرغیست معروف  
(منو) بهشت و جنت (آونک)  
رسمانی باشد که از آن اسباب  
بیاورند (تنک) یعنی سخت (حیل)  
جمع حیل (هیش) یعنی هیچ است  
(کیفر) ریخ و محنت (نواد)  
لسان و زبان (فرائین) سخن آسمانی  
(سیاب) خراب (دوخ) تیر هوایی  
(هوخ) بیت المقدس (بخش)  
پهن (کروخ) قریه ایست از هرات  
(سان) قصه ایست از کابل  
(شایسته) در خور و لایق  
(بیایسته) انکشتان دست (شه)  
کزیده و ممتاز (مغازی) مناقب  
غزارا خوانند (پیوند) خویش  
و تبار (پندند) فرزندان (رنک) مانند  
(سنگ) وقار (سجاهر) نظیر

باغل (راقه سنکلاخ چون ققنوس هزینه سوزد خود را  
بسام سوس و فسوس) (راقه سنکلاخ دولتاو که دال  
دوات او راست طعمه طیر منو) (راقه سنکلاخ روم آونک قضا  
بروم بچیل حیل به بستش تنک) (راقه سنکلاخ نیکو ریش که به  
ز ریش نکو مرد در اچه زینت هیش) (راقه سنکلاخ باسک و خر  
بیلک جوال خدایار هانش زین کیفر) (راقه سنکلاخ لایق تحسین  
از آنکه کرده خدایش عطا نواد فرائین) (راقه سنکلاخ ملک خراب  
وجود اوست چو لکی کز آب دیده بیاب) (راقه سنکلاخ چون  
رستم که بر گذشت ز هفتخوان نفس ورسته زغم) (راقه سنکلاخ  
رفته چو دوخ که که قتاده بهوخ است و گاه بخش کروخ) (راقه  
سنکلاخ شیرین کام که کشته شیرین کامش ز شربت ارقام  
(راقه سنکلاخ ما کن سان ز سان چه سان بجهد تا که  
باشدش آسان) (راقه سنکلاخ پشت قوی قویست پشتش  
بر شرع حضرت نبوی) (راقه سنکلاخ شایسته بهر چه گفته  
و نبیسته او به بیلسته) (راقه سنکلاخ مایل ماست که ماست  
میخورد از بهر آنکه گوید راست) (راقه سنکلاخ شه غازی  
که غازی است و بخوانده کتابهای مغازی) (راقه سنکلاخ بی  
پیوند که نه پیوندش هست و نه پندند) (راقه سنکلاخ در یار رنگ  
که گاه نعره کشد گاه ساکت است از سنک) (راقه سنکلاخ  
زاییده بهر دمی دوشکم از خیال شود دیده) (راقه سنکلاخ  
طالب کرمی که می نباشد طالب بعلم جز که نطاسی) (راقه  
سنکلاخ داده بیاد بیاد فقر و فناداده هر چه داشت بیاد) (راقه  
سنکلاخ شمس سجاهر که بی به باختش بین سفر که هیش بخاور



(باختر) مشرق (خاورد) مغرب (شو)  
 شوهر است (کرمی) علم و دانش  
 (نطاسی) عالم و دانا (آف) آفتاب  
 (فر) نور و ضیا (کاف) شکاف (بلم)  
 بلد است در روم (جشاک) کفش  
 و پای افزار (چان) خرامان و نیاز  
 راه رفتن را گویند (فرجود) معجزه  
 و اعجاز (ناموس) خانه و منزل  
 (اندام) بدن انسان (کلبوس)  
 کرانی باشد که در خواب بر روی  
 مردم افتد (دولاب) معامله و سودا  
 (شکرف) عزیز و مکرم (کولاب)  
 شهر ختلان (مشرق) کوهیست  
 در مغرب (شیر) کوهیست بغایت  
 بزرگ (کریغ) کز و فرار (غاوه)  
 نام جبلی باشد (سن) در مدینه  
 نام کوهی باشد (تور) در مکه اسم  
 کوهیست (فرناس) غفلت  
 و نادانی (هرماس) شیطان (پس)  
 مخفف پسر (نس) عقل و شعور  
 (ساسان) کد را گویند (سین)  
 قریه ایست در اسپهان (سان)  
 قصبه ایست از توابع بلخ (جویت)  
 دهیست از بغداد (خویت) بلده  
 ایست از دیاربکر

(راقه سنکلاخ سخن آف که از فرش چودل کاف کشته  
 است که قاف) راقه سنکلاخ در بلم مگوش بلم کو معدن  
 که و بلم) راقه سنکلاخ بی جشاک چان چان برود پاره نه  
 برخاشاک) راقه سنکلاخ صاحب فرجود بخانه بنکر تا این  
 حدیث آمده شود (راقه سنکلاخ رفته برون ز قتل  
 و نفس و زجان کاین سه اند حجاب درون) راقه سنکلاخ بی  
 ناموس از ان قتاده بر اندام هاست چون کلبوس (راقه  
 سنکلاخ بی دولاب از ان شکرف و مکرم نکرش در کولاب  
 راقه سنکلاخ بخت آور که بخت رام باو بیست و او به بخت اندر  
 راقه سنکلاخ خدا جوی ز دیده آب روان یا خدا  
 خداش بهر سوی) راقه سنکلاخ و قر کشیر ز کوه و قرش  
 یکدوره مشرق است و شیر (راقه سنکلاخ رفته پدر پدر ز رفت  
 که رفتش جهان فضل و هنر) راقه سنکلاخ چاره ز جور ندیده جز  
 که کریغ بغاوه و سن و نور) راقه سنکلاخ نازیده بنار کانه  
 سخنهای پال و پاکیزه (راقه سنکلاخ بر فرناس که فرس راند  
 در دشت هر ماس) راقه سنکلاخ رستم سان که او گرفت  
 جهان را بضرب تیغ اسان) راقه سنکلاخ بی پس که پس  
 بود ز کس و کس نکاده صاحب نس (راقه سنکلاخ چون  
 ساسان که صبح بر در سیز امت و شام در بر سان) راقه  
 سنکلاخ خراسوار برین خزان زمان بین دو پشته کشته سوار  
 راقه سنکلاخ جابجویت جویت راست هوا خوش خوش  
 است خواب خویت) راقه سنکلاخ صاحب نظم اگر چه  
 نثرش زینت دهنده همیشه به بزم (راقه سنکلاخ سال

بجل نه و شوشه است بطبعش نه و سوسه در دل (راقه سنکلاخ  
 سنک تراش که می تراشد سنک و غی دهند کراش) راقه سنکلاخ  
 در شر کوران کدام شر بود آن شش هزار کور در آن (راقه  
 سنکلاخ از برده نو انوار دزدانسان که مرده کرد دزنده) راقه  
 سنکلاخ بیغوغا شنیده که کند کوکاکس کوکا (راقه  
 سنکلاخ کار تباه شکسته بال و پریشان خیال و بخت سیاه  
 راقه سنکلاخ در بیسان که ساکن است به بیسان جواب  
 در بیسان) راقه سنکلاخ دانشمند که مردمان خراسان  
 بدانشش نازند (راقه سنکلاخ خیره چو نان که مار و مور  
 بود هر دو نرزد او یکسان) راقه سنکلاخ دل عادل که تنش  
 کشور و نو شیر و ان اودان دل (راقه سنکلاخ بیز و کاک که  
 زن چه کاک چه چون جلا را خورد آچاک) راقه سنکلاخ ارض  
 نظیر که سرش بین بته پای هر صغیر و کبیر (راقه سنکلاخ  
 نیک انیس که او هزینیه هر اسد زهر خسیس و فسیس) راقه  
 سنکلاخ جنک آور که جنک اوست بفرزند خاور از ره فر  
 راقه سنکلاخ در کرمان کریمتانش بکرمان میخورند  
 کرمان) راقه سنکلاخ با آموغ که آرنه پیش زنار بکسلاند  
 موغ) راقه سنکلاخ ماده و نر که ماده از ره نفس است و نر  
 زروی هنر) راقه سنکلاخ سخن کو که سخن چون  
 عروس و اوست بران شو (راقه سنکلاخ یکس و یار که او  
 چو ناصر خسرو نشسته اندر غار) راقه سنکلاخ نیک مذاق که از  
 مذاق نکوهار پ است زهر مذاق (راقه سنکلاخ ناب  
 سخن که سخن چون کل او کلاب سخن) راقه سنکلاخ باریده

(چل) مخفف چهل باشد (وشوشه)  
 یعنی خفت که مقابل و قار است  
 (شر) مخفف از شار که بمعنی شهر  
 باشد (نوا) نغمه و آهنگ (کوکا)  
 آفتاب (کوکا) بمعنی غوغا باشد  
 (بال) دل (بیسان) قریه ایست  
 ارشام (نیسان) نام ماه دوم  
 از سه ماه بهار (مار) عشرت  
 و نشاط (مور) غصه و غم (خیره)  
 حیران و سرگشته (کاک) طفل  
 (آچاک) خاک (هزینیه) همیشه  
 (فسیس) ضعیف العقل (فرزند)  
 خاور) آفتاب است (فر) نور و ضیا  
 (کریمتان) دو چشم است (کرمان)  
 اول شهر معروف کرمان ثانی  
 جمع کرم باشد (آموغ) هیبت و وقار  
 (موغ) آتش پرست (شو) مخفف  
 شوی است که شوهر باشد (مذاق)  
 دوست غیر صادق



ز دیده خون و بتن تخم ریخ پاشیده (راقه سنکلاخ در کربال  
شکسته بال بکربال و بالش پر بلبال (راقه سنکلاخ چون حاتم  
که بخشد او بکدایش آزان چه خواست درم) (راقه سنکلاخ  
چک ز سخن سخن بلای دل و ریخ جان و آفت تن (راقه  
سنکلاخ حرم تلو که حرمش بحایب و سه شان ابرو) (راقه  
سنکلاخ اندر کوش خرنده است چنان چون هزار پادار  
کوش (راقه سنکلاخ طاب زیدک از انکه زیدک زیر کبد  
اندی چون نزل (راقه سنکلاخ بامندیل نهان بهر ته  
مندیش بین دو صد من دیل (راقه سنکلاخ از همه کس کم  
کم از یهود و نصارا کم از مجوس بود هم (راقه سنکلاخ منکر  
رقص که رقص شغل شغل دان و این فیسا را از نقص (راقه  
سنکلاخ سخن خر که فروشد سخن ز سخن و ر (راقه سنکلاخ  
شمع آشا که شب چو شمع بسوزد بجمعه تنها (راقه سنکلاخ  
در املاق و شاق کیست در املاقش طاق و سمین ساق (راقه  
سنکلاخ بابک کول که می زفت بکس کول اوز کس یک  
پول (راقه سنکلاخ بیدار نه خاتمه پدوماد و اخدر و افدر  
(راقه سنکلاخ بابرهان زکک و تفت و ابرس و شوزشان برسان  
(راقه سنکلاخ روی رنگ برنگ چور روی آری خوش است  
روی رنگ (راقه سنکلاخ چون آینه که دلش سخت و برز نکش  
بودن (راقه سنکلاخ در یاسان که بین درونش بر از کوهر و  
برون عریان (راقه سنکلاخ دل پردود که زدودش دو چشم  
بین چو دورود (راقه سنکلاخ مشک فروش که نافهاش  
بر از مشک فضل باشد و هوش (راقه سنکلاخ پای کشیده

زهست و نیست که از هست و نیست خوازه بریده (راقه سنکلاخ  
آس عصی عصای او بود از آس چون شت موسی (راقه  
سنکلاخ همت پست خطا بکفتی و بر کرد و زود کو بر کست  
(راقه سنکلاخ برز بلا بلا مکوی که باشد بلا عطاء خدا (راقه  
سنکلاخ دل چون آف دلش چو آف و زبانش بنغمه ییز چون  
واف (راقه سنکلاخ چون زیق که او قرار نکیر دبیق و بشیق  
(راقه سنکلاخ باطن نیک که نیک باطن و بد ظاهراست به بین  
باریک (راقه سنکلاخ بر بر خم که بر خم است و قضا هم  
نهادش در بلغم (راقه سنکلاخ مانده ازو بر روزگار اثرهای  
خش ز خط نکو (راقه سنکلاخ فکر بریشن سبب ازین نه  
سکونش بکفن است و نه کفن (راقه سنکلاخ قاف و قار چو  
کوه قاف و قارش کشیده کرد مدار (راقه سنکلاخ ساکن  
فنج بفتح بین که همه فنجهاش بود از منج (راقه سنکلاخ در  
هفتاد که اوزبای نشست چون بدام هفتاد افتاد (راقه  
سنکلاخ کاتوزی که او هزینه بتک از من و روموزی (راقه  
سنکلاخ زاده عشق که عشق اصل اساس است  
و او نهاده عشق (راقه سنکلاخ بلبل پام به جبه چکسه  
ولیکن اثر و این نام (راقه سنکلاخ چون یونس بیطن ماهی  
غم ذکر حق و رامونس (راقه سنکلاخ خامه زخت که میباید  
کند و شکر که دیدش اخت (راقه سنکلاخ چون ذوالنون  
که اوز مصر همیشه بود دلش بر خون (راقه سنکلاخ بی خیمه  
نه خیمه بین بسرش فی بدل درش دیمه (راقه سنکلاخ تنک  
بشر اگر چه جمع ذکر خوانده اندش تنک بشر (راقه سنکلاخ

(کوبال) و لایست از ملک فارس  
(بال) قلب (بلبال) خلیان قلب  
(چک) بمعنی معدوم (لوبضم)  
باسان ترکان رو میان بنزله مندر  
فارسی باشد که بمعنی صاحب  
است (محایب) جمع محبوب است  
(کوش) گوشه (زیدک) غلام  
بجه مقبول (دم) دهان (نغزک)  
میوه انبه را گویند که مخصوص  
به شد و ستان است (ته) نای ولای  
رانامند (دیل) بمعنی دل و قلب  
باشد (شغل) مردم ابله و نادان  
(فیسا) عمل و شغل (آشا) مانند  
(املاق) نام ولایت است از ترکستان  
(وشاق) غلام مقبول (خاتمر)  
خواهر (پد) پدر (ماد) مادر  
(اخدر) برادر زاده (افدر)  
همشیره زاده (تفت) دفتر معروف  
(شان) محقق ایشان (رنک)  
قاعده و قانون (آین) آهن  
معروف باشد (سان) مانند  
(دود) غم و غصه (چشم) چشم  
(رود) نهر (مشک فروش) مرد  
خوشغوی باشد (هوش) عقل

(خوازه) خواهش (آس) درخت  
مورد را اسم است (شت) بمعنی  
حضرت (برکست) ترجمه معاذ الله  
و نعوذ بالله باشد (آف) مخفف  
آفتاب است (واف) بلبل معروف  
(بیق) اسم شهری باشد (بشیق) نام  
قریه ایست از قرای مرو (برخم)  
درهم و پریشان (بلغم) فلاخن  
معروف (خش) خوب و نیک  
(پریشن) محقق پریشان (مدار)  
مرکز ارض (فنج) نام شهر است  
از ولایت زنکار (فنج) حدیث  
و کلام (منج) درخت بزراینج  
(کاتوزی) زاهد و عابد (هزینه)  
مدام و متصل (بلبل) فلفل معروف  
(پام) مانند (چکسه) کوچک  
و خرد (زخت) نیشکر را گویند  
(کند) قند را نامند (اخت) نظیر  
و قرین (دیمه) ضیا و روشنائی  
(تنک) عذیم المثل



قرقرخم که قرقرش خم و خشکش دم و چش پرخم (راقه سنکلاخ  
ترک منش که برز صدق و صفادان همیشه اوراکش (راقه  
سنکلاخ مایل ماهی که شصت و پنجه ماهی خورد بهر ماهی  
(راقه سنکلاخ در پروان نشسته خسته و از دم پیسته اش  
هزوان (راقه سنکلاخ سحر سخن برین سخن نه کسی  
را سخن زاهل سخن (راقه سنکلاخ همواره چنان بر آب و بشن  
چون خان و دل پاره (راقه سنکلاخ سحر بنان که سحر اوست  
مبین بین تو در کفش ثعبان (راقه سنکلاخ بس زرمان که  
عنقریب مرا و رارسد زمان زمان (راقه سنکلاخ فرزانه که  
اوست مرد و همه کارهاش مردانه (راقه سنکلاخ بی اخ و اخت  
نه مادر و پدر استش نه بوخت باشد و دخت (راقه سنکلاخ کال  
سخن که سخن متکرر است نال سخن (راقه سنکلاخ ساکن  
آس زناس آس برنج است و مایل بر تاس (راقه سنکلاخ شیر  
سوار سوار کشته بشیر است و اوست شیر شکار (راقه  
سنکلاخ بر زمکا گفت که نیست قسمتش از خوان روزگار  
جز آگفت (راقه سنکلاخ باد دمیده بکائنات ازان  
کون کائنات دریده (راقه سنکلاخ راست نکر که کز نکر  
نبود جز نبرد و بخدر (راقه سنکلاخ رام آما و لیک رام مقید  
بویس و او بخدا (راقه سنکلاخ پای کفش نه کفش بین  
تو بیایش نه در دلش سر بفش (راقه سنکلاخ کی قترال که  
دست بسته قترال او یلاق و یمال (راقه سنکلاخ در تبریز که  
ساغر دلش از غم دران بود لیریز (راقه سنکلاخ عالیشان  
بشان عالی او شاهد است نال نوان (راقه سنکلاخ رنجیده

(قرقر) پشت و ظهر (دم) دهان  
(چم) چشم و دیده (منش)  
طبیعت و خوی (کش) دل  
وقاب (پروان) شهر یست نزدیک  
بغزین (هزوان) زبان (چنان)  
چشمان را کویند (بشن)  
قامت و بالا (خان) کمان معروف  
است (سحر بنان) خوش نویس  
(زرمان) پیر فروت (زمان)  
معروف است (زمان) فوت  
و موت (فرزانه) حکیم و دانشمند  
باشد (بوخت) پسر (دخت) محقق  
دختر است (کال) مکان (نال)  
نیشکر (آس) شهر یست از ولایت  
قجاق (بر تاس) شهر یست در حدود  
روس (مکا گفت) مشقت  
ورنج (آگفت) محنت و آزار  
(کژ) یعنی کج معروف (بوخدر)  
پی دین و بد مذہب (رام) رامین  
عاشق و یس (ویس) معشوق رامین  
(بفش) عظمت و حشمت (یلاق)  
نام پادشاهی (یال) اسم پادشاهی  
(نال) خامه (نوان) یعنی خرامان  
باشد

زجور چرخ تو هر چیز کوی او دیده (راقه سنکلاخ  
شاد روان روان شاد نه خواهد بغیر شاهد جان (راقه  
سنکلاخ پاپو دل که این بواس مرا و از زهره است و زحل  
(راقه سنکلاخ پاینده که بود و هست و بود آفتاب تابنده (راقه  
سنکلاخ چون زن جاف که بر زمین نهاد او پیش هر لوندی  
ناف (راقه سنکلاخ اندر فیل بشهر فیل شه آسا سوار کشته  
بفیل (راقه سنکلاخ بیکب که مرغ و ارغمی خفته بر شیخ حلبه  
(راقه سنکلاخ خوش بالا که بیالاش شنک شد لالا (راقه  
سنکلاخ دل مجروح ز فوهای دلش فوح را بسوزد روح  
(راقه سنکلاخ با فرزنان فریز کردند در نزد او یکا جوران (راقه  
سنکلاخ جنبه وار که کشته جنبه از بسکه غم پر و شد بار (راقه  
سنکلاخ چون شمشیر که وقت جنگ نیارد شمشیر چه دشمن  
شیر (راقه سنکلاخ دل ناکام ندیده کام ز ایام جز غم ایام (راقه  
سنکلاخ صاحب شیوه چه کلک مصری اورا بدست و تفج  
هر یوه (راقه سنکلاخ در سپرنک که کار اوست بسپرنک بازی  
سترنک (راقه سنکلاخ نیک بشن عجب نه شنک اگر خوش  
بر آید از کلشن (راقه سنکلاخ پینو خوار که کشته خوار  
زبس کشک خورده اندر خوار (راقه سنکلاخ ماص مثال  
که گاه قرص تمام است و که همال هلال (راقه سنکلاخ پال از  
نیل فسوس باشد قطع و بریده نسل بسل (راقه سنکلاخ آب  
سخن که سخن سیخ و او یکاب سخن (راقه سنکلاخ صبح اثر  
که بر و فر کالش کشیده تا خاور (راقه سنکلاخ ساکن هو هو  
زیننه بر هو می کشد یا هو (راقه سنکلاخ شمس دو کشخ که

(نال) خامه (نوان) خرامان (روان)  
دل (شاهد جان) مقصود جان  
(بواس) رنج و محنت (پاینده) جاوید  
ودائ (جاف) زن روسپی (لوند) پسر  
بدکار (ناف) میان و وسط (آسا) نظیر  
و مانند (فیل) بلد یست از خوزستان  
(کلبه) گوشه و کنج (حلبه)  
اسم درخت یست معروف (بالا)  
قامت و قد (شنک) درخت سرو  
(لالا) غلام و بنده (فرزان) علم  
و دانش (فریز) گوشت خشک  
(یکاجوران) دانا یان (وار) مانند  
و نظیر (بار) آنچه بر پشت توان  
برداشت (شم) دوری و نفرت  
(شیوه) خود نمایی (تفج) کاغذ  
(هر یوه) منسوب به راه (سپرنک)  
شهر اسفرنک (سترنک) شطرنج  
معروف (بشن) قد و قامت (پینو)  
کشک (خوار) ذلیل (خوار) نام  
ولایت یست در حوالی ری (ماص)  
ماه و قمر (مثال) صفت (همال) نظیر  
(بسل) یعنی حلال باشد که مقابل  
حرام است (پر) شعاع و ضیا (فر)  
روشنایی (خاور) مغرب (هو) نام  
قریه ایست (کشخ) اقلیم و کشور



دو کشتی منورند زین خور (راقه سنکلاخ بیخط و خال که  
خط و خال نه زینده بر کهن و رسال (راقه سنکلاخ بی ریواس  
فرشته راجه بر ریواس ای کم از هر ماس (راقه سنکلاخ جیم شمار  
که سرفشاده ز پس پیش اشکم آمده سار (راقه سنکلاخ سلمان  
سان که او در امت سلمان و نخر فارس میان (راقه سنکلاخ  
مورخ که مورخ بخوان بخوانش مدخ (راقه سنکلاخ تن آرا  
به بخارا پیوشد او خارا (راقه سنکلاخ دل بر زخم زرد  
خهای دلش خون بجوشد اندر دخم (راقه سنکلاخ باب بزرگ  
بزرگ بودن بابش عیان ز ابن سترک (راقه سنکلاخ اشک افشان  
که اشک اوست روان از کشان بکاه کشان (راقه سنکلاخ  
بر همه فایق که او چو عین عیان است در میان خلایق (راقه  
سنکلاخ سر کردن که این نصیبه باو سر نوشت از یزدان  
(راقه سنکلاخ تنبل و کاهل بحق حق که کروغ است این سخن  
بر عاقل (راقه سنکلاخ نوح دعا که از دعای وی اثر ار غرق  
بهر بلا (راقه سنکلاخ شب آشا که آفتاب حوادث نه ظاهر  
و عذرا (راقه سنکلاخ مخزن سوف جهان حکمت مخفی  
نکر بخرقه صوف (راقه سنکلاخ ساکن ویر زویر  
کشته دلش سیرو مایست به چیر (راقه سنکلاخ نازنده که  
نازد دارد و نازش رسد به رزنده (راقه سنکلاخ بی می و ترک نه  
می خورد نه گرفتار پنجه مست کرک (راقه سنکلاخ هستی گاه  
که داد خرمن هستی بیاد لطف آله (راقه سنکلاخ لب بر شور  
که می رود بر ای درنگ ز طاعت عور (راقه سنکلاخ در لاهور  
که صیت فغانش ز لاهور رفته تا بر هور (راقه سنکلاخ یکانه

(خور) خورشید (ریواس) یعنی  
نفاق و مکر است (هرماس)  
اهریمن و شیطان (شمار) شبیه  
و مانند (سار) بلند و رفیع  
(مدخ) فحاش و بد زبان (خارا)  
نوعی از جامه بافته ابریشمی  
(دخم) یعنی سردابه (سترک)  
جمعنی عظیم الجثه (کشان)  
ولایتیست از ترکستان (کاه کشان)  
شهریست از بلاد چین (عین)  
آفتاب (کروغ) کذب و دروغ  
(آشا) مثل و مانند (عذرا)  
جمعنی آشکار (سوف) حکمت  
و سوفی حکیم را خوانند (ویر)  
دهیست از مضافات اردبیل  
(چیر) قریه ایست از قرای  
بوانات (ترک) یعنی معشوق  
(کرک مست) محبوب جفا کار  
(شور) آشوب و غوغا (درنگ) عالم  
آخرت است (لاهور) شهریست  
از هندوستان (هور) آفتاب  
(یکانه) ماهر در هر فن (هین)  
ذات را خوانند

که یکانه بعین و عین دو کانه (راقه سنکلاخ خال و کم از خال که  
بخال اند راست و خال شده پاک (راقه سنکلاخ حکمت دان  
چو بو علی و چو ترخان به حکمت او را دان (راقه سنکلاخ بی بهره  
که بهره نیستش از هفت نطع و هفت برده (راقه سنکلاخ با پروز  
که او بد اثره آل و یال چون مرکز (راقه سنکلاخ حبس دپوس  
دپوس معدن کفر است و جایگاه مجوس (راقه سنکلاخ خاصه  
سخن سخن بروت مستلم ز فاضلان زمن (راقه سنکلاخ  
رفته ز کار که پیر کشته و پرست آفت هر کار (راقه سنکلاخ  
کوهر انسان یکانه کوهر پاکش بود ز بحر خراسان (راقه  
سنکلاخ چشم بر آو دو چشم بر آو و دو چشم نه او را خواو  
(راقه سنکلاخ طالب بود سخن ز نود شاهی کونه بی مزه  
امرود (راقه سنکلاخ رویین تن که کشت رستم دوران  
و را بچندین فن (راقه سنکلاخ تی ز شیره شرمه ندارد بر خوردن  
بره و کره (راقه سنکلاخ در کباب ز جور جرخ بکباب بین  
کاش بر خار (راقه سنکلاخ با آسال وجود اوست قوی کرچه  
شست باشدش سال (راقه سنکلاخ نرم و درشت که گاه خال  
شود گاه بر فرازدمش (راقه سنکلاخ پاک نژاد نژاد پاک  
نژاد است و بینش قسمت و داد (راقه سنکلاخ فرخنده  
چو غنچه بین دولتش را شکفته از خنده (راقه سنکلاخ جرز  
سخن که سخن مرز و اوست کرز سخن (راقه سنکلاخ بی اصل  
گذشت عمرش در مدح جاح و جاهل (راقه سنکلاخ در پنجر  
که پنجر او را جالید راست و کالنجر (راقه سنکلاخ بی دست مزد  
که دست مزد نخواهد کسی ز مردم دزد (راقه سنکلاخ خوش

(عین) حقیقت قبله (دو کانه)  
دور که تراز (دان) اول وصف  
ترکیبی باشد ثانی امر بدانستن است  
(بو علی) ابو علی سینا (ترخان) ابو  
نصر فارابی (هفت نطع) هفت طبقه  
زمین (هفت برده) هفت طبقه آسمان  
(پروز) اصل و نسب (آل) عشیرت  
و احفاد (یال) عیال و اولاد (دپوس)  
قلعه ایست در ماوراءالنهر (کار)  
صنعت و هنر (کوهر) فرزندی (کوهر)  
اصل و نژاد (چشم) محقق چشم (آو)  
آب معروف (خواو) خواب معروف  
(نود) نودت معروف (شاهی) هر چیز  
شیرین (رویین تن) لقب اسفندیار  
(تی) محقق نهی (شره) حرص و آز  
(کباب) نام شهریست (آسال)  
بنیاد و اساس (شست) شست عدد  
معروف (فراز) بالا ضد نشیب  
(نژاد) نسب و اصل (نژند) متغیر  
الحال و متکدر البال (داد) نصیب  
بهره (جرز) کرز آهین (مرز) مخرج  
سفلی (کرز) آلت رجولیت (جاحر)  
کسی را گویند که دائماً بار فقاری خود  
تخلف نماید (پنجر) قفس (جالندر)  
ولایتیست در سومات (کالنجر)  
قلعه ایست در هندوستان



صحبت که صحبتش ز صفا چون ز گل وز دنگهت (راقه سنکلاخ  
کوه درند که دل بر آدر و چشمه سان و پادربند (راقه  
سنکلاخ در خرقة بین خرقة فروزان چراغ هر خرقة  
(راقه سنکلاخ بسته سوال که از نوادی دوران نواد او شد  
لال (راقه سنکلاخ ستیاح که در چهار معارف زجان  
بود ستیاح (راقه سنکلاخ بس بی درد کرچنین است از چه  
روروزرد (راقه سنکلاخ ساکن مهر بشهر مهر همی ظاهر  
از بنانش سحر (راقه سنکلاخ نیک نهاد ولی چه سود نه داش  
نهاد اندر بباد (راقه سنکلاخ روح سه راد یکی بدیل و دوم  
مجد و سیمش داماد (راقه سنکلاخ بی زرو مال که مال وزرنه  
بنخواهد که این دو اند چو آل (راقه سنکلاخ باام و اب همی  
برفق براند سخن ز روی ادب (راقه سنکلاخ عاشق دوغ که دوغ  
جان وی است زان زجانش هست فروغ (راقه سنکلاخ عالم کرد  
که بر رخت رخت سوار است آن مرد (راقه سنکلاخ کمره دل  
که دیودین بز دش راه و کم شدش منزل (راقه سنکلاخ تن چون  
کاخ که غره است بکاخ اندرش بیا از واخ (راقه سنکلاخ  
خاریده بدست حکمت هر چه را که ماچیده (راقه سنکلاخ  
مانده به پست که نیست پاورش تا بردی بالادست (راقه  
سنکلاخ آشیده ز پسکه یک کف نغنع بروش پاشیده (راقه  
سنکلاخ ابرو قوس که ابروانش دو قوس اند کسیده بریک  
طوس (راقه سنکلاخ از پهلوی روانه کشته چو باد برین بجان  
لو (راقه سنکلاخ نور افشان که کافرست و مسلمان بنزد  
او یکسان (راقه سنکلاخ چون واپور که دل بر آتش و وز تاب

نش ز بحر غمش عبور (راقه سنکلاخ شاهد جان که شاهد  
است برین در میانه کلک روان (راقه سنکلاخ دل نالان که  
نالهاش ز نالان رودالی آلان (راقه سنکلاخ چهر سخن که  
سخن چرخ و اوست مهر سخن (راقه سنکلاخ پاره عشق که  
عشق آتش حق است و او شراره عشق (راقه سنکلاخ بی اهور  
که نیست دالب اهور مکر صابا به شر (راقه سنکلاخ در ترم  
که شهرها همه چشم اند و ترمش ائمه (راقه سنکلاخ خیمه کبر  
گرفت نفس چو خیمه بتیغ عقل بصیر (راقه سنکلاخ دل سوراخ  
که موش راخ بسوراخ داشت شد بستاخ (راقه سنکلاخ آلوده  
اگر چه بالذاب از هر چه که چیده بالوده (راقه سنکلاخ تن برماس  
که کشته خیک زبس کر ز خورده از کرداس (راقه سنکلاخ  
حشمتلو که حشمتش بخداداد کان زیارو (راقه سنکلاخ  
چون مه نو که قد خیده ولا غرتن و تنی از نو (راقه سنکلاخ  
بر خنبور اگر گذشت نواز در آسمان تنبور (راقه سنکلاخ  
بی مادر برفت مادر و زین پس که باشدش غمخور (راقه  
سنکلاخ در سنج ز سنجه رنج و مایل بکنجه و طنجه (راقه  
سنکلاخ نیشکر آشا که در قلش شکر پرورد برای احبا (راقه  
سنکلاخ داخل شعبان رجب ز پیش برفتش پس آیدش  
رمضان (راقه سنکلاخ خشک زفر که خشک کردد او را  
زفر زرنج سفر (راقه سنکلاخ باد بدست بدست باد و بدل شاد  
آمده زالست (راقه سنکلاخ خصاف که او چو ابر  
درون خالی و برون پر لاف (راقه سنکلاخ نیک کهر که  
او بکوه را کند دوسی بصیر حجر (راقه سنکلاخ سیامک که

(درند) مانند و نظیر (آدر) آتش  
معروف (چش) از چشم مخفف  
است (سان) مثل و مانند (بند)  
زنجیر که برای کتک کاران نهند  
(چراغ) مرشد و ره نما (نواد)  
زبان و لسان (ستیاح) مرد بسیار  
شناور (نوادی) حوادث روزگار  
(رو) سبب و جهت (رو) یعنی رخسار  
معروف (نهاد) سرشت و خلقت  
(راد) حکیم و خردمند (بدیل)  
حکیم خاقانی (مجد) حکیم سنایی  
(داماد) میرداماد (آل) یعنی  
سراب (رفق) سهوات (فروغ)  
ضیا و روشنایی (رخت) فرس  
واسب (دیودین) گایه از شیطان  
لعین (کاخ) قصر و عمارت عالی  
(بیا) ملو و پر (واخ) یقین مقابل کان  
(ماج) بوسه و قبله (پاور) توانایی  
و تاب (بالادست) صدر مجلس  
(نغنع) نعمت معروف (طوس) ماه  
راناسند (پهلوی) نام ولایتیست  
(باد برین) باد صبا (لو) قصبه ایست  
از مازندران (تاب) حرارت و گرمی  
(نیش) مخفف بر آتش

(شاهد جان) گایه از مقصود جان  
است (نالان) نام کوهیست میان  
شیراز و کازران (آلان) نام  
کوهیست (چهر) یعنی  
چهره (پاره) جزو زانامند (اهور)  
معشوق و محبوب (شر) شیطان  
لعین است (ترم) نام شهریست  
از ترکستان (ائمه) سمره (راخ)  
غصه و غم (بستاخ) بی ادب  
(ماس) مخفف آماس است  
(کرداس) ظالم و ستم کار (لو)  
باسان ترکان رومیان بمنزله مندر  
فارسی باشد که افاده معنی صاحب  
کند (تهی) خالی (نو) ضیا  
(خنبور) پل صراط (تنبور) ساز  
معروف (سنجه) کتبه شهریست از  
آذربایجان (طنجه) شهریست در  
مغرب قریب بکوه قاف (آشا)  
مانند (زفر) دهان (باد بدست)  
تهی دست (باد) یعنی هیچ  
(خصاف) یعنی کذاب (کهر)  
ذات (آکنده) پروملو کرد  
(سیامک) بی علاقه



نه قیدش بسوب دان و نه اتمک (راقه سنکلاخ قرآن خوان  
که اوست قاری قرآن دمام از دل و جان (راقه سنکلاخ ساد  
دوساد یکی رشید و دوم تیار میر عماد (راقه سنکلاخ ناخفته  
در خفا ذکر باغنی گفته (راقه سنکلاخ کویا مزبر که اب  
مر از که خشک و گاه باشد تر (راقه سنکلاخ بس طرار  
بدین طرار از بوده است پنجه از اشرا (راقه سنکلاخ چون  
افشین اگر چه افشه ندارد بکاسه چوبین (راقه سنکلاخ  
برز حجاب حجاب هستی و هستی بر آفتابش نقاب (راقه  
سنکلاخ بی چمن رخ که او بلای عظیم است و جسته از هر  
فخ (راقه سنکلاخ غزل خوان همی زو جند غزل خواند و بر قصه  
بود جان (راقه سنکلاخ در خرتنک قرار اوست در آن چون  
قر که در خرتنک (راقه سنکلاخ سیر از جان که کشته سیر ز جان  
و بتنک از دو جهان (راقه سنکلاخ زار ز من اگر چه هست  
بچرخ فصاحت اولوخن (راقه سنکلاخ ابر همال که گاه کرید و  
که نعرها کشد از بال (راقه سنکلاخ جوانمرد که به بست  
سخاش دان تو بهین ورد (راقه سنکلاخ دارا راه که کشت  
اورا اسکندر زمان بپراه (راقه سنکلاخ پال نهشته مرشته  
جان و دلش را بدین نهشته فرشته (راقه سنکلاخ شسته بخم  
که سال سی است بخم اندر است و در خود کم (راقه سنکلاخ میخ  
قدم قدم چو میخ و بر آغیخ بسته بین اقدم (راقه سنکلاخ  
صنعت کار کینه صنعت او دان طلای دست افشار (راقه  
سنکلاخ بی همه چیز بچیزه بود کرار باشدش بکیسه پیش  
(راقه سنکلاخ همدستان بدستان سخن باغول استادان

(راقه سنکلاخ سا کن ریخ فکنده رخت بریخ و فتاده در  
توبیخ (راقه سنکلاخ بامیزان شرف بهرج کاش چو مهر در  
میزان (راقه سنکلاخ انکشتال ز جور پر خ تنش بین که  
کشته است چون نال (راقه سنکلاخ فاعل مختار شنیده  
تو که مختار را نباشد بار (راقه سنکلاخ طالب آبی که طالب  
است با آبی و ز کلابی (راقه سنکلاخ بی زه زاد که  
زاد اوست بشت کی شود بشتش زاد (راقه سنکلاخ بر لاقید  
که قید نیست مر او را ز کیه باد و ز کید (راقه سنکلاخ نازنده  
که زند زنده بنان است و نیستش منده (راقه سنکلاخ با کوه  
بینش کوه رو کو آفرین برین کوه رو (راقه سنکلاخ بی  
قرطاس نه کاغذش نه ز کاله نه خامه نه الماس (راقه سنکلاخ  
صاف سخن بکوه رافت ارچه مرصعش سروتن (راقه  
سنکلاخ چون راسو که که کرید آنسو و که دود این سو  
(راقه سنکلاخ منجم جود که جند جود و عطایش گرفته  
تا در جود (راقه سنکلاخ در ماتم زهر آن است بجام که کم  
شدش خاتم (راقه سنکلاخ نیکو ساد که برو ساد ساده نهشته  
است دلشاد (راقه سنکلاخ رفته پیر زدست نفس که در بند  
اوست عقل اسیر (راقه سنکلاخ ذو جنین نخست فقر  
و دوم دان دهار ازین اشین (راقه سنکلاخ روم مقرر  
بکوفتنه به پشتش تفره خانه قیصر (راقه سنکلاخ ره باطل  
کشد حشیش و کند پیچه و خورد ناطل (راقه سنکلاخ سبک  
دست که ازین رو کر و ر بوده زهر دست (راقه سنکلاخ قالب  
غم که غم فزاید اروا تن بر روی زر قم (راقه سنکلاخ

تا آخری را برین نام قید کن

تا آخری را برین نام قید کن

(سوب) آب را کویند بزبان اهل  
خیوق (اتمک) نانرا کویند بزبان  
اهل روم (دمادم) دمبدم (ساد)  
استاد و معلم (تیار) حضرت  
(کویا) سخن کوینده (مزبر)  
قلم (طرار) حبله کر (طراز)  
قاعده (افشین) مردی  
بوده از قدم صاحب همت (افشه)  
بلغور (چش رخ) محقق چشم  
زخم (فخ) دام و تله (خرتنک) قریه  
ایست از سمرقند (خرچنک)  
برجیست ازد و ازده برج فلکی  
(زار) خوار (لوخن) ماه (همال)  
نظیر (بال) دل و قلب (بست) گلزار  
(بهین) بهترین (راه) رسم (بپراه)  
نامناسب (نشته) اعتقاد (شته)  
مختصر نهشته (اندر) بمعنی  
در است (میخ قدم) مرد کوشه  
نشین (اقدام) شیر (چیزه بود کر)  
مسبب را کویند که سبب آفرین باشد  
(بشیر) پول ریزه رایج (دستان)  
معنی سرود (داستان) حکایت

(ریخ) ناحیه باشد از نیشابور  
(رخت) بار و بنه (میزان) عدل  
(میزان) نام برجیست از بروج  
فلکی (انکشتال) دائم علیل (نال)  
ریشه باریکی که از میان قلم بر آید  
(بار) اجازت (آبی) سفر چل  
(زه زاد) ذریت (زاد) سال  
وسن (زاد) فرزند و نسل (کیقباد)  
پادشاه عجم (کید) رای هنده  
(زنده) حیات (زند) روح  
(منده) نان (کوهر) عقل  
(زکاله) مرکب و حبر (الماس)  
قلم تراش (کوهر) مطلق جواهر  
(راسو) موش خرما (منجم)  
معادن (جند) لشکر (جود) نام  
قاعده (خاتم) مهر (ساد) استاد  
(وساده) بالین (دلشاد) سرور  
القلب (فقر) مراد فقر معروفست  
(دهار) علم و فضل (نخست) اول  
(ناطل) شراب (سبک دست)  
شخصی که در کارها سرعت بکاربرد  
(رو) سبب (وات) معنی سخن



از کاسان بخراسان رود چو خراسان (راقه سنکلاخ دست  
تهی تهی بود ز تراهی دودست سروس-ی (راقه سنکلاخ  
برازر زراوست که بر نور شد جهان یکسر (راقه سنکلاخ  
باروزه که روزه دارد و از سوز دل کند روزه (راقه سنکلاخ  
کههد که سنکلاخ بریزد زار کشاید (راقه سنکلاخ  
بید مساز نه هم می که بگوید می با و بیکراز (راقه سنکلاخ  
عین صفا صفا سفید از و شد چو نور از کوکا (راقه سنکلاخ  
در ریقان که از شقاوت ریقان دلش پرقان (راقه سنکلاخ  
حاکم حکمت ز بحر کفش کلک میزاب رحمت (راقه سنکلاخ  
فاقیده زبس بر آتش ظلم زمانه تفسیده (راقه سنکلاخ  
در دم چو کان که اوست کوی وقضا صولجان وضارب  
یزدان (راقه سنکلاخ تن تپاس بتنش اندر دل هست غره کش  
فرناس (راقه سنکلاخ خرنده که کشته بنده خرنه  
شرمنده (راقه سنکلاخ نیت صاف که این سخن بچمن  
بر فراز کل گفت و اف (راقه سنکلاخ کوه وقار ولیک سبیل  
حوادث بکندش از بن و بار (راقه سنکلاخ رزین رای که  
شاهد است برین نوله نال شکر زای (راقه سنکلاخ دایم در تاب  
یکچشم بخواب و چشم دیکر بکتاب (راقه سنکلاخ عاشق  
غاش که دلش پر بود از غیش و نیست مایل داش (راقه سنکلاخ  
خامه روان ز خامه تحفه بردسوی خواجه دوجهان  
(راقه سنکلاخ مایل هند اگر بهند رود هاس میل اوسوی  
سند (راقه سنکلاخ بودر بو که ریج رجن هم بوی بودر  
آید زو (راقه سنکلاخ دل فولاد از ان زلم زمانه هکر زن کند

(کاسان) در ماوراء النهر اسم  
بلد است (خر) آفتاب (تراهی)  
میوه نورسیده (بر) روشنی و ضیا  
(زوزه) نوحه (کههد) خزانة دار  
(دمساز) مونس (سفید) ظاهر  
(کوکا) ماه (ریقان) نام بلد است  
(قان) بترکی خون رانامند  
(میزاب) ناودان (تفسیده)  
بغایت کرم شده (صولجان)  
چو کان (تپاس) بیشه (غره)  
آواز سباع (فرناس) شیر  
(فراز) بالا ضد نشیب (واف)  
بلبل (بن) بیخ (بار) بمعنی بن  
(رزین) محکم (رای) تدبیر عقل  
(نوله) کلام (نال) خامه (تاب)  
زجت (عاش) عاشق مفرد در  
عشق (غیش) غم و غصه (داش)  
گلستان (روان) بمعنی جاری  
(خواجه) جان (هاس)  
معنی نیز (هکرز) بمعنی هرگز

داد (راقه سنکلاخ نره کدا کدا وایک نخواهد بجز خدا  
ز خدا (راقه سنکلاخ دل ناشاد رسیده عمر بهفتادش  
و ندارد واد (راقه سنکلاخ تی ز شراب از ان شراب نشود  
که شد شراب شراب (راقه سنکلاخ رو برو اگر چه  
چندی چون هور و ماح بودش رو (راقه سنکلاخ بر سر خوان  
که خوان اوست بر از خون و دل بخون مهمان (راقه  
سنکلاخ در خلیج که خلیج است بر از زید کان زیارخ (راقه  
سنکلاخ بر همه کس سر از ان سر است که شد خاک پای  
هر کوهر (راقه سنکلاخ چون ورتا که که شکفته بشاخ است  
و که فتاده بیا (راقه سنکلاخ چون میرین که این دودر  
سر شخص سخن بوند عینین (راقه سنکلاخ قد چو کان کان  
قدش دائم توان ز تیر دمان (راقه سنکلاخ بر خوردار که بر  
خورد ز درخت کمال و بخشیدار (راقه سنکلاخ بر ز آلام که  
از جفای فلک دردها ش ناجرا انجام (راقه سنکلاخ رام  
سخن که سخن خواجه او غلام سخن (راقه سنکلاخ بر افراز  
نشسته بر سر افراز و لب کشاده بر از (راقه سنکلاخ با فریاد  
ز نهر و آله سوی نهر و ان رود بی زاد (راقه سنکلاخ با آوند  
چو خواهی آوندش بنکر بخامه چو برند (راقه سنکلاخ مانی  
وقت ولی چه سود که دشمن بر آمد اورا بخت (راقه  
سنکلاخ خوش چانه ز چانه اش نکر بر شد که همه تانه  
(راقه سنکلاخ حلقه بکوش که حلقه خرد او را بکوش  
واب خاموش (راقه سنکلاخ دانشاو کالتو و کرامتو  
و فضیلتو (راقه سنکلاخ بیدادر ز بعد داد رکش یار و کش

(داد) فریاد و فغان (واد) بمعنی  
بسر که مقابل دختر است (تی) مخفف  
تهی (هور) آفتاب (ماج) ماه  
(خلیج) شهر است در ترکستان  
(زیدک) غلام بچه ترک مقبول  
(کوهر) بمعنی ذات (ورتا) کل  
معروف (میرین) امیر خسرو  
دهلوی و امیر حسن دهلوی (نوان)  
معنی خمیده (تیر) غضب و خشم  
(دمان) زمان (بر خوردار) بهره  
مند (بر) منفعت و فایده  
(بار) میوه (آلام) دردها  
(ناجرا انجام) نامتناهی (رام)  
فرمان بردار (افراز) بمعنی منبر  
(نهر و آله) کجرات را نام اصلی  
(نهر و ان) نام شهر است (زاد)  
معنی نوشه (آوند) برهان (برند)  
شمسیر (چانه) سخن (تانه) دهان  
(حلقه بکوش) مطیع (لو) بلسان  
ترکان رومیان بمنزله مند در فارسی  
باشد که افاده معنی صاحب کند  
(دادر) برادر (کش) بمعنی که او را



بودیاور (راقه سنکلاخ دریمکان که ساکن است بیکان  
چولعل اندرکان (راقه سنکلاخ بیدینار که قاضیست  
بجرخ اینش حکم ناهنجار (راقه سنکلاخ طالب انسان که  
انیشانش برآواز تاکی آیدایسان (راقه سنکلاخ فی زخلاف که  
سنکلاخ و خلاف این سخن بود زخلاف (راقه سنکلاخ  
دوچش تر روانش دوکیفر زغم بردودیر (راقه سنکلاخ  
باجیرید قبای تنک نعلق بقامتش نسزید (راقه سنکلاخ  
برز نیاز نیازمند بود سنکلاخ دل برآز (راقه سنکلاخ اندر  
زو به بین نشسته بز چون نشست خال برو (راقه سنکلاخ  
چون بنکی بچنگ بین تو و رابا فرنگی وزنگی (راقه سنکلاخ چون  
قارون که کجهاست بدل مرور از مر پیرون (راقه سنکلاخ  
دل برداه که داه دل زخدادان وهاس ازوست دواه  
(راقه سنکلاخ دانشگر زدن دانش اورا لیبالب است  
ساغر (راقه سنکلاخ کل پر خار که خار سرزده کردکش  
هزار هزار (راقه سنکلاخ لایند نه لایند الادر لایه ای لب  
خنده (راقه سنکلاخ سیه روز که می تابید بر چرخ بخت  
اوراروز (راقه سنکلاخ بالازن که زین بلاست مر اورانه  
خانه است ونه زن (راقه سنکلاخ در مکران زمکر مردم  
مکران چمدلش کریان (راقه سنکلاخ خردمند که خرد  
مرور است نخشه و آوند (راقه سنکلاخ ناهموار که قنفذ  
است درشت و وایلی آزار (راقه سنکلاخ دور از تاز که  
اوکر زد دایم زامر دخود ساز (راقه سنکلاخ کلک نزار  
تنش نزار و رخس زرد چون نگرید زار (راقه سنکلاخ نفس

خمیت ندیده دیده دوران چواو خمیت نیست (راقه  
سنکلاخ دور از شر اگر چه ریزد شر بر سرش بسان شر  
(راقه سنکلاخ کف بردف کفی بدف زند و دف بناله اندر کف  
(راقه سنکلاخ اندر سولک به بین بغاری شسته غمین وغند  
چو غولک (راقه سنکلاخ عبد احد خداست واحد و زان  
پس نبی شت احد (راقه سنکلاخ پاک حساب حساب  
او همه پاک است و عاریست از عاب (راقه سنکلاخ درمیدان  
براسب فضل سوار است و میکند جولان (راقه سنکلاخ رنگ  
زریر برنگ بین چو زریش زضعف کشته حریر (راقه سنکلاخ  
چون پرویز که اوست مالک شیرین کلام شورانگیز (راقه  
سنکلاخ آکنده زچه زرد و غم ای صاحب سر بنده (راقه  
سنکلاخ غیذان که اوست قاضی مغذان و مفتی همذان  
(راقه سنکلاخ چون خس و خار که چون خس است و چو  
خار او بنزد هر کس خوار (راقه سنکلاخ دل قاموس شناور  
است به بجز دلش دو صد قاموس (راقه سنکلاخ در تریاق که  
برزخ ز تریاقش بین همی بقباق (راقه سنکلاخ سلطان بخت  
به تخت بخت برآمد کنون بینش رخت (راقه سنکلاخ بر سر  
سام زسام دل زند آتش بسام و هم بسام (راقه سنکلاخ  
خریزه خوار زمیوه های جهان خریزه خورد بسیار (راقه  
سنکلاخ پخته عالم که تابشخت پخت شد بخت فخبه  
آدم (راقه سنکلاخ پشم لباس لباس پشم بیوشد کند بخت  
سپاس (راقه سنکلاخ معدن دانش که بدانش خنیده است  
وبه بینش (راقه سنکلاخ کوش اصم شنیده تو اصم

(نیث) لفظ خمیت را تا کیدا است  
(سولک) ماتم و مصیبت (غند)  
جمع آمده (غولک) وزغ و ضفدع  
(شت) بمعنی حضرت (عاب)  
نقیصه و عیب (زریر) برل زرد  
چوبه (پرویز) لقب خسرو پرویز  
(آکنده) برگردیده شده (غیذان)  
صاحب فراست (مغذان) نام  
بغداد (همذان) اسم همدان  
(خوار) ذلیل و بی اعتبار  
(قاموس) مجرود ریا (قاموس)  
اسم حکیمی بوده پادشاه استرآباد  
(تریاق) دره راه نام قریه باشد  
(بقباق) دهان (رخت) پوشیدنی  
و اسباب (سام) نام کوهیست در  
ماوراءالنهر (سام) آتش و نار  
(سیام) اسم کوهیست قریب  
بسمرقند (فخبه) مختار و کزیده  
(سپاس) احسان و مرحمت (خنیده)  
شهرت یا قبه (اصم) بمعنی کرباشد



بشنود کلام نغم (راقه سنکلاخ زبده ابرار که بزهد او مشیل  
مالک دینار) راقه سنکلاخ آکل کاک که کاک کشته زبس کاک  
خورده اندر کاک (راقه سنکلاخ دل اور که دایر است و دایر  
است چو غصه نغم) راقه سنکلاخ در حجام که چون حجام زنده بر  
بزیر تیغ حجام (راقه سنکلاخ در فر کفت که او مطیع بفر  
کفت حق بود بیکفت) راقه سنکلاخ تی ز نفاق نفاق کی کند  
آن ذات کوس تشارق چاق (راقه سنکلاخ خادم خود دریغ  
و در ده خدمت بخویش باید کرد) راقه سنکلاخ زر رخسار  
رخش چو زرد دل و جانش بر بوند از سار (راقه سنکلاخ چون  
نیروز وجود اوست بعالم مبارک و پیروز) راقه سنکلاخ لیکن  
پوش که لیکن پوشد و ~~لا~~ خورد از روش (راقه  
سنکلاخ راوی اشعار که بجز دلش بر از شعرهای چون در  
شوار (راقه سنکلاخ خوار زمین زمانه ساخت و را خوار  
تا نکوید من) راقه سنکلاخ برد که نشسته است و زنده بر زرخن  
سکه (راقه سنکلاخ باد رواخ که از نفاقت بین تنش کشته چون  
سرساخ) راقه سنکلاخ داده سلام بهت و نیست ز خورد  
و بزرد اهل کلام (راقه سنکلاخ اندر زنج بزنج روز و شبش  
نیست غیر زجت و زنج) راقه سنکلاخ با املاء صحیح املادان  
او را و هم بدیع انشاء (راقه سنکلاخ بی رستی که رسته است  
ز رستی و جسته از هستی) راقه سنکلاخ باده فروش که باده  
یست و را چون خوری فزاید هوش (راقه سنکلاخ پابسته  
تی ز چسته و تن خسته دلش اشکسته) راقه سنکلاخ خسرو بی  
مال که مال اوست کمالش کمال به از مال (راقه سنکلاخ

(نغم) کلام خفی (مشیل) مانند و نظیر  
(مالک دینار) مردی بوده از بکار  
او ایما (کاک) نان خشک (کاک)  
گوشت خشک (کاک) نام قلعه  
باشد در ادب ایجان (غصه نغم)  
شیر (حجام) قری (فر کفت)  
معنی فرمان (تی) مخفف از تهی  
(شارق) آفتاب (چاق) زمان  
(بوند) معنی باشند (سار)  
محنت و مشقت (نیروز) معنی  
نیروز معروف (لیکن) غم  
را نام است (خوار) دلیل و بی  
اعتبار (دکه) بلسان اهل مصر تختی  
را گویند که بر روی او نشینند  
(درواخ) نقابت را اسم است  
(سرساخ) ابریشم باریک (زنج)  
موضع است در خراسان (زنج)  
گریه و فوچه کردن است (رستی)  
خوردنی اندک (هوش) معنی عقل  
است (چسته) نغمه و آهنگ

اندر بند که دیس بند پراز بند و او دران در بند (راقه  
سنکلاخ چیده که جفاها ز جور چرخ کشیده) راقه  
سنکلاخ در دستان بفیل فضل سوار است چو رای هندستان  
(راقه سنکلاخ فروتن که چو خاکست به نزد این و بران  
(راقه سنکلاخ در شب جمعه جماع کرده بجمعه جماع  
هست کرین ره) راقه سنکلاخ چون ارغن که هر زمان  
بکشد صد هزار ناله زمن (راقه سنکلاخ سبک پا که ازین  
رو روان بسوخت و سورا (راقه سنکلاخ بی پروبال که بال  
و برش شکستند و زرد گشتش یال (راقه سنکلاخ ساحر سا  
که ساحر است که سحرش زخامه شدیدا (راقه سنکلاخ  
اشکسته که شسته است بکنجی و بر پرو بسته) راقه  
سنکلاخ کینمرو که اوست قاتل افراسیاب نفس فنو) راقه  
سنکلاخ پاک و نجیب ازان فلک زفرارش فکنده است  
بنشیب (راقه سنکلاخ اخفش فش که او ادیب اریب است  
و پر علوهش کش (راقه سنکلاخ بنده عشق که عشق اعظم  
روح است و اوست زنده به عشق) راقه سنکلاخ خم به بنجم  
که کشته خم به بنجم چون خان پرچم و خم (راقه سنکلاخ  
عزت لو که عزتش بعزیزان زاده لاقو (راقه سنکلاخ دل  
ترسان ز خراسان کز داز خراسان (راقه سنکلاخ برهنه  
بغیر کهنه عبایی دگر لباسش به برنه (راقه سنکلاخ بنساله که  
لا دادش شکست چون که کشت شست ساله (راقه سنکلاخ  
بی سجه که دزد گرفت و شهود آمد و غماند شبیه (راقه  
سنکلاخ در بغشور که بابهایم شهر است روز و شب محشور

(بند) ولایت است (دیس) بزبان  
هندی مملکت را گویند (بند)  
غم (بند) زنجیری که برای  
کنکاران زنند (چیده)  
(دستان) نام موضع است در  
سمرقند (فروتن) متواضع (ان)  
معنی آن (کرین) پسندیده (ره)  
قانون (ارغن) ارغنون معروف  
(من) دل و قلب (سبک پا) تند راه  
رونده (رو) سبب (سوخت)  
نام شهر است (سورا) اسم مدینه  
است (پروبال داشتن) گایه از قوت  
داشتن (یال) رو و رخسار (بر) در خانه  
(فنو) فریفته (فراز) بالا ضد  
نشیب (فش) مانند (اریب) زیرک  
(کش) سینه (بنجم) مملکت است  
که مشک خوب از اینجا آورند (خان)  
کمان (لو) بلسان ترکان رومیان بنزله  
منند در فارسی باشد که افاده معنی  
صاحب کند (لاقو) زبان (بنساله)  
ساخته (لاد) یعنی دیوار  
(داد) عمر و سن (شست) شست  
عدد معروف (بغشور) نام قریه  
است میان پرخش و هرات



(راقه سنکلاخ بی دختر نبود دخترش و هم نباشدش بهتر)  
 (راقه سنکلاخ بند سخن که سخن صید و او کند سخن)  
 (راقه سنکلاخ دیده سوا که می بیند خود را و بیند  
 او همه را) (راقه سنکلاخ هیزم کش کشد بدوش همی هیزم  
 و نه برنش) (راقه سنکلاخ طالب نان برای لقمه نانی  
 چو سبک کشاده دهان) (راقه سنکلاخ نوداماد نوای نو که  
 عروس سخن باو شد داد) (راقه سنکلاخ عازم زم که زم  
 مکان فزم مستحق و لایق زم) (راقه سنکلاخ خشکیده زبس که  
 آف جضابر تنش بتاییده) (راقه سنکلاخ مردم دار که  
 مردمان را در عزیز و خود را خوار) (راقه سنکلاخ سار  
 زمان هیون حلم و رابین بزیر بار جهان) (راقه سنکلاخ  
 جم کردار که چون جم به تخت روان شد سوار) (راقه سنکلاخ  
 اقرناماس اگر چه ناس نجو مند و اوست تابان ماس) (راقه  
 سنکلاخ دل بروای که حبس کشته چو مسعود سعد در  
 دزنای) (راقه سنکلاخ صاحب تفت که تفتش ز تفتا به  
 است بجمله تو بنکر) (راقه سنکلاخ بی اوضاع که می بینش  
 تو مال و عمار و نیز ضیاع) (راقه سنکلاخ براز جم که نخر اوست  
 بفضل و هنر نه براب و ام) (راقه سنکلاخ نابالغ که بالغ است  
 کهی کوز نفس شد فارغ) (راقه سنکلاخ آرش تیر که  
 اوست قاسم ملک کمال با صد ویر) (راقه سنکلاخ آمده نو  
 بدین بدن زد که قالب هی بیا و برو) (راقه سنکلاخ بانیماد که  
 بدین داد آمدست از ماد) (راقه سنکلاخ سیر کردن ازان  
 بشب بدشنک است و روز در رویان) (راقه سنکلاخ رفته

(سوا) مانند (تش) آتش  
 (داد) قسمت (زم)  
 شهر بست (فزم) غم  
 (آف) آفتاب (سار) اشتر  
 (هیون) شتر (چم)  
 حضرت سلیمان (تخت روان)  
 تخت سلیمان (ماس) ماه  
 (دز) قلعه و حصار (نای)  
 قلعه ایست که در اینجا  
 مسعود سعد را حبس نمودند  
 (تفت) دفتر معروف (عقار)  
 منزل و مأوا باغ و بوستان  
 (ضیاع) عیال و فرزندان (چم)  
 تفاخر کردن (ویر) فهم  
 وادراک (نیماد) بمعنی تمیز  
 (داد) بهره و نصیب  
 (ماد) مادر (دشنک)  
 شهر بست از ملک خطا  
 (رویان) نام شهر بست  
 از ملک چین

زدست زدست رفته و دادست دست فیض الست) (راقه  
 سنکلاخ خون بعیون دو چشم بین که دو تا چشمه ییست بر  
 از خون) (راقه سنکلاخ باده نخوار نخورده باده ازان است که  
 باده خوار است خوار) (راقه سنکلاخ دور از ریو چراغ اید ریو  
 آنکسی که پوشد دیو) (راقه سنکلاخ بی بهره ز غم خویش و زمیکاز  
 خوش چم و چهره) (راقه سنکلاخ تیغ زبان زبان اوست  
 یکی تیغ کوشین بدهان) (راقه سنکلاخ باغم دمساز ازین  
 جهت نه بمیکاز مایل است و نه بیکاز) (راقه سنکلاخ کوهر  
 زای که اوست بحر و براید ز بحرش کوهر رای) (راقه  
 سنکلاخ مارکزیده کزیده مار زمانه و رابه بشک ستیزه) (راقه  
 سنکلاخ جان جهان که اوست جان جهان و غم جهان  
 بر جان) (راقه سنکلاخ کیوه به پا بسرش نیز بود شوب و هم  
 بکتفش عبا) (راقه سنکلاخ زیاقول ریحیق قولش  
 کش تا برد ز هوش هول) (راقه سنکلاخ چاییده  
 زبس که باد مخالف به تنش هزین و زیده) (راقه سنکلاخ  
 طوسی طاس که طاس طوسی طاقت ارنواز  
 خواس) (راقه سنکلاخ کتر مرد که مرد کیست  
 حقیر و فقیر و دل پردرد) (راقه سنکلاخ مجرد که مجرد ز روی  
 عقل بود و دود) (راقه سنکلاخ روی رم که میرد ز همه  
 همدمان بغیر از غم) (راقه سنکلاخ میزه بیکاز زمانه  
 او را دایم بغم کند بیکاز) (راقه سنکلاخ غار سخن سخن  
 چو مار ز غارش سر آورد بدهن) (راقه سنکلاخ ساقی بزم که  
 جرعه خوار ز بزم میشا کابر بزم) (راقه سنکلاخ کودن

(چش) چشم (خوار)  
 ذلیل و بی اعتبار (ریو)  
 حمله و مکر (دیو) جامه  
 پشیمین بسیار درشت  
 (میکاز) پسر اهر  
 (چم) خرام از روی ناز  
 (تیغ کوشین) زبان  
 را گویند (بیکاز) شراب  
 باشد (بشک) چهار دندان  
 بیش سباع (شوب)  
 عمامه و دستار (ریحیق)  
 شراب (هوش) عقل  
 (هول) خوف و ترس  
 (هزین) همیشه (خواس)  
 طلبکار (ود) حکیم  
 و دانشمند (میز) مهمان  
 (بیکاز) غم و اندوه (بیکاز)  
 مهمانی را خوانند (بزم)  
 قریه ایست (کودن) کم عقل



کون بکونش اندر زین رون اون باشد بون (راقه  
سنکلاخ مسلم رنگ بکافران ابا کینه دایم اندر جنک  
(راقه سنکلاخ الف وار که الف را بدان یکست در آوار  
(راقه سنکلاخ پسر پسر رو برفت پس پس چندان که  
اوقاد بکو (راقه سنکلاخ همواره دودیده بسته زدر  
دست و نیستش چاره (راقه سنکلاخ سام سوار که سام وار  
سوار است براسب فضل ودهار (راقه سنکلاخ بردشمن که  
سک مثال بکیرند هر دمش دامن (راقه سنکلاخ بیوه  
که بین نوانش بغربت چو جوهر جیموه (راقه سنکلاخ  
مصرش داد که او بمصر نشسته خلیفه در بغداد (راقه  
سنکلاخ فیلا سوف که سوفیست خرابه نشین همیشه  
چو بوف (راقه سنکلاخ صورت لا دودست او بدعاین  
فراز سوی سما (راقه سنکلاخ کوهر آکین که همو منجم  
جواهر رنگین (راقه سنکلاخ ارزن ارض که ارز نیست که  
بر ارض هست هستش فرض (راقه سنکلاخ چون زنبور که  
نوش و نیش بهم دارد از سردستور (راقه سنکلاخ در کالی  
که بکالی نشسته ال سالی (راقه سنکلاخ صاحب ترک بکفت  
ترک خود آفر دو مرد پیش از مرگ (راقه سنکلاخ بر مسند  
به بر نشسته به بر زمش بخور سوزا زند (راقه سنکلاخ خفته  
بقبر بخاک خیره نهان کشت آبریزان ابر (راقه سنکلاخ  
نکته شناس هزار نکته شناسد برون زوهم و قیاس  
(راقه سنکلاخ لب بر باد که بر بود لبش از باد و دل همش  
بر باد (راقه سنکلاخ حاضر و ناظر بیارنا ضرور در حرمه

(رون) جهت (اون)  
راحت (بون) بهره (رنگ)  
مثل (ابا) بمعنی با (وار) مانند  
(آوار) حساب (کو)  
زمین پست (دهار) علم  
ودانش (بیوه) غریب  
(نوان) لزان (داد)  
قسمت (فیلا سوف)  
محب حکمت (سوفی)  
حکیم را خوانند  
(بوف) بوم (فراز) بالا  
(همو) بمعنی هم او  
(کوهر آکین) دلاور  
(منجم) معدن (دستور)  
قانون (کالی) قصبه ایست  
از کابل (ال) بمعنی او باشد  
(بر) رسم و آیین (ند) نام  
بخوری باشد (خیره) تیره  
وتاریک (آب) فیض و رحمت  
(ابر) مردم مقابل زن (باد)  
سخن را نامند (باد) آمو ناله  
(بحرمه) نقدینه که پسران  
امیر از صاحب مذاقان گیرند

اش بجان حاضر (راقه سنکلاخ دل بر زهر زهر دلش دهانش  
چو کاسه بر زهر (راقه سنکلاخ ساکن نوز که ناز شاهد  
نوزی کشیدش از شر نوز (راقه سنکلاخ دل آهن که آب  
آهنش از تاب غم بکوره تن (راقه سنکلاخ دل ناشی که شسته  
بر سر اورنگ رنگ شاه آشا (راقه سنکلاخ نیکو طور که  
طور هاش بدیعتا کرغی غور (راقه سنکلاخ اسم نهان  
که مرو راست لقب سنکلاخ خسته روان (راقه سنکلاخ  
بر سر آت که او بسان سهیل است و آت او چو سرات (راقه  
سنکلاخ مرده شمار اگر چه زنده ولیکن تو مرده اش  
انکار (راقه سنکلاخ تن چو زره که تیر هاش بتن اندر  
است ز اهل زره (راقه سنکلاخ با ابدال بیک مقام بود جمع  
و دور از جندال (راقه سنکلاخ پالیده بهر دیار که رفته  
زیار نادیده (راقه سنکلاخ مینوماوی زخویش تازهی  
کی رسی بدین مثنوی (راقه سنکلاخ چون سک هار که در  
بدر دود و نیست زین شعارش عار (راقه سنکلاخ خامه خیر  
که نوش خوار ز فیض دمش جلاب و مجیر (راقه سنکلاخ  
خواس سمر کند کز سمر کند دل نیارد کند (راقه سنکلاخ  
بس کم ظرف که ز کم ظرفیست بتنگ از حرف (راقه سنکلاخ  
چون مجنون که همی هاله بینش در هامون (راقه سنکلاخ دل  
بیدار دلش همیشه ز جان هست طالب دیدار (راقه سنکلاخ  
بر زرداب که زرد کشته زرداب و رفتش از تن تاب  
(راقه سنکلاخ شیر آشا دلش قوی و قش زور مند و با آسا  
(راقه سنکلاخ رسته ز ظاهر خراب باد که نیک است خراب

(زهر) غصه و غم (نوز) نام قریه  
ایست (شر) مطلق شهر را گویند  
(نوز) نام شهری (تاب) حرارت  
و گرمی (شا) مختصر شاد (اورنگ)  
تخت (رنگ) خوشی و خوشحالی  
(آشا) نظیر (آت) بلسان ترکی  
اسب (سهیل) ستاره یمانی  
(سرات) کوهیست قریب به یمن  
(شمار) مانند (انکار) بینکار  
و انکارش کن (زره) ولایتیست  
از سیستان (جندال) عوام الناس  
(پالیده) تفحص نموده (مینو)  
بهشت (مثنوی) منزل (هار)  
دیوانه و مجنون (خیر) زیبا  
و خوب (نوش) آب حیات  
(جلاب) شاعر یست از اهل  
بخارا (مجیر) شاعر یست از یاقان  
(خواس) طالب (سمر کند)  
سمر قند (هاله) قرار گرفته  
(هامون) دشت (زرداب)  
خلط صفرا (تاب) توانایی  
(آسا) هیبت و صلابت (آشا) نه



فطرت طاهر (راقه سنکلاخ بی غم بال که غم زیال و عیال  
است نه یالش هست و عیال (راقه سنکلاخ اندر کس کس  
است معدن کس اونه مایل کس کس (راقه سنکلاخ بی آرام  
که رام نیست هکرزش زبهره بهرام (راقه سنکلاخ بر منبر  
بنبری که بیاراسته زفضل و هنر (راقه سنکلاخ غم رازو  
که از جفای فلک هست روزا و چون شو (راقه سنکلاخ جریده  
که در زمانه رفیق قرین خویش ندیده (راقه سنکلاخ  
بد هنگام که باخران زمان در جدال بین بدرام (راقه  
سنکلاخ دل بر خوف که دل ز خوف سک نفس دایم اندر  
طوف (راقه سنکلاخ در قاسان که کشته قاق بقاسانو  
قوس در قوسان (راقه سنکلاخ خوش فهرست زبهر اخذ  
اصولش بهر دیارش فرست (راقه سنکلاخ نالان از من که  
نالدا و من و من بنالدا و زور من (راقه سنکلاخ مالک ملک که  
مالک است ملک کمال و شاهد ملک (راقه سنکلاخ اشنوده  
بغوش سخره هزار آفرین پیوده (راقه سنکلاخ آخر خیر  
اگرچه زاول او را بشر گذشت در سیر (راقه سنکلاخ پهلو  
نرم که میخورند ز پهلوش و ساکت است ز آرم (راقه  
سنکلاخ سنکین دل دلش چو سنک ولی سنک نرم تر از کل  
(راقه سنکلاخ در نوزاد که نوزدیش بنوزاد مامکش  
نوزاد (راقه سنکلاخ دل بر هم سبیش سبطی است و قبطی  
هم (راقه سنکلاخ چشم ضعیف تنش ز تاسا سازیر انزار  
کشت و نحیف (راقه سنکلاخ نیم نیرو چون نیم است به  
نیروی فضل در هر سو (راقه سنکلاخ کشته خلال زتب

(بال) قلب (بال) فرزند  
(کس) قریه ایست  
در سمرقند (کس) موضع  
جماع (رام) راحت (هکرز)  
هرگز (زو) دریا (شو) شب  
(جریده) تنها و فرد (هنگام)  
وقت (بدرام) همیشه  
(قاسان) بلد است از  
ماوراءالنهر (قاق) خشک  
(قوس) گمان (قوسان)  
قریه ایست قریب بواسطه  
(من) دل و قلب (ورمن)  
جمع او (اشنوده) شنیده  
(غوش) گوش (سخره)  
استهزا (آرم) شرم و حیا  
(نوزاد) دهیست از طوس  
(نوزه) فرزند کرامی (مامک)  
مصغرم (تاسا) اندوه  
(زیرا) ازین جهت (نزار)  
لاغر و ضعیف (نیرم) نریمان  
جدریم (نیرو) قوت

تنش چو خلال وز غم قدش چو هلال (راقه سنکلاخ خامه  
جوان جوان بخامه ولیکن بقامت است نوان (راقه  
سنکلاخ اندر سمیع که او چو وینچ نشسته بسیمچ و چش پرغیچ  
(راقه سنکلاخ به زمجید که از مجید و زاجد به است و به  
زرشید (راقه سنکلاخ چون قندیل بتیله آسا سوزد بتن  
مر او را دیل (راقه سنکلاخ از دربر که او ست بحر و سخن  
در پر است بحر از در (راقه سنکلاخ چون طومار بخود به  
بیچد از دست کیفر کفار (راقه سنکلاخ خش نیت نموده  
نیت کافتاده را کند خدمت (راقه سنکلاخ مرغ آسا  
چونیم بسمل مرغیست بر نه برار (راقه سنکلاخ در ساری  
که زخه اش ز ساری بدل همه کاری (راقه سنکلاخ شاریده  
که باشیوخ طریقت بسا سماعیده (راقه سنکلاخ کهن سال  
که بشت او نشست و کشت برو حال (راقه سنکلاخ بی دم  
ودود اگرچه جانش پرازد دم بود دلش بر دود (راقه سنکلاخ  
صنعتگر که صیت صنعت او را شنوز کالجبر (راقه سنکلاخ  
قهوه بدست بخورد قهوه زبشکان روزگار کبست (راقه  
سنکلاخ حاجت مند که حاجتش ز خدا این که بخشدش  
فرزند (راقه سنکلاخ طبع چو آتش نسوزد آتش طبعش  
بجز خزانرا فش (راقه سنکلاخ دل شیشه فلک بسنک  
جفایش شکسته در شیشه (راقه سنکلاخ محکم عهد که  
محکم است و راعهد از دمانکش مهد (راقه سنکلاخ وامق  
سان که او ست عاشق عذرای خویش درد و جهان (راقه  
سنکلاخ مسک آکین که مسک راست کنون مسکن این دل

(نوان) خیده و کوز (سمیچ) زندان  
(وینچ) کنجشک (چش) چشم  
(غیچ) رطوبت (بتیله) قتیله  
(دیل) بمعنی دل و قلب باشد  
(کیفر) زحمت (خش) نیک و خوب  
(ابرا) خاک و تراب (ساری)  
شهریست از مازندران (شاریده)  
رقصیده (بسا) بمعنی بسیار  
(شت) شصت عدد معروف (دم)  
آه و افسوس (دود) غم و غصه  
(کالجبر) نام قلعه ایست در هند  
ستان (بشکان) فنجان (کبست)  
زهره لاهل (فش) دستارچه  
(شیشه) شهریست معروف  
(دمانکش) بمعنی وقت (مهد)  
کهواره (آکین) برگردیده شده



مسکین (راقه سنکلاخ دل صد شاخ زشاخهای دلش  
خون فرو چکد از راخ (راقه سنکلاخ فلک فر که جهان  
از جمال اوست بر از بر (راقه سنکلاخ دیده صد ف زبجر  
غم صد فش درفشاندش بر تف (راقه سنکلاخ در ساغر ز خون  
دلش بساغر لبالبش ساغر (راقه سنکلاخ خوار و حقیر  
اگر بقدر حقیر است ولی بفضل خطیر (راقه سنکلاخ داده  
زمام بدست یاری کز وی ندیده هرگز کام (راقه سنکلاخ کج  
شمار که در برش بنکر خامه خفته از در وار (راقه  
سنکلاخ غم خورد دوران که کشته غمخورک از بسکه  
میخورد غم کیمان (راقه سنکلاخ صافی عشق که عشق  
جوهر جان اوست بشر حافی عشق (راقه سنکلاخ دل صالح  
دلست و نفسش این صالح است و آن طالح (راقه سنکلاخ  
بی بارو رونده بی پا چونان که ماهی اندر او (راقه سنکلاخ  
در راحی کهش بر امر رام و کهش بمازندر (راقه سنکلاخ  
چون ایوب که پیشه او را صبر است و صبر پیشه خوب (راقه  
سنکلاخ روم آرا بنوک کلک بیارایدش بهشت آسا (راقه  
سنکلاخ سنک نکار که شست سنک بشش سال بر نکاشت  
بیار (راقه سنکلاخ مرد مزاج که از برودت طبعش نه تیرش  
در آماج (راقه سنکلاخ نیک رقم که عجم زنده کرد بنوک قلم  
(راقه سنکلاخ بر ز غلط بر زیر بار غلط خیم کشته است و سقط  
(راقه سنکلاخ جابغر ثمر خالک بمن قریه ایست بر زغر  
(راقه سنکلاخ نیکورشت که مادر ازل این رشته را چه  
زیارشت (راقه سنکلاخ بی رهبر که رهبرش نه مجزوات

(شاخ) پاره (راخ) اندوه و ملالت  
(فر) رفعت (بر) پرتو و شعاع  
(تف) حرارت و گرمی (ساغر) قصبه  
ایست از ملالت دکن (خطیر) رفیع  
و عالی (زمام) مهارشتر باشد  
(کام) مقصود (شمار) مثل  
و مانند (بر) کنار و آغوش (وار)  
نظیر (غمخورک) بوتیمار باشد  
(کیمان) جهان و روزگار  
(رامر) نام شهر است (رام) قرار  
(مازندر) شهر مازندران (آرا)  
آراینده (شست) شصت عدد  
معروف (سار) قلم (آماج) نشانه تیر  
(خیم) جراحت (رشت) سرشت

خالق اکبر (راقه سنکلاخ چون تریالک بطعم تلخ ولیکن به  
نفع به زنشالک (راقه سنکلاخ خک خود بین خدای کاش  
دهد مرگ تارهد از این (راقه سنکلاخ باقرسان که دشمنش  
بقر آسا بودند که کن هان (راقه سنکلاخ پوسیده زبکه  
در غم این آب و خالک خسیده (راقه سنکلاخ ساکن بیداد  
ز ظلم مردم بیداد دایم اندر داد (راقه سنکلاخ تن چو سپهر  
بتن در او رادل بین ایس رخشان مهر (راقه سنکلاخ رنج  
زدود برای ضعف دماغش بخور سوز از عود (راقه  
سنکلاخ دل بی آرز که آزا کر بشل بر نو او بود چون کاز  
(راقه سنکلاخ بیدرمان که در دهاست بدل درش که داد  
زاید زان (راقه سنکلاخ تنومند که چو کوهیست بر زلال  
وزیا کند (راقه سنکلاخ تی از عیش بجای عیش بروهر  
دمی ز غم صد جیش (راقه سنکلاخ طالب الک که او بنان  
و بجغرات قانع است ای بک (راقه سنکلاخ در دیسان که  
کام دیسان خالی بسی بود زانسان (راقه سنکلاخ بی بابا  
که نه باباش دان نه هم کا کا (راقه سنکلاخ زنده بوات که  
وات آب حیات است و اوست خضر برات (راقه سنکلاخ  
مالیده دوست را بهم از دست چرخ نالیده (راقه سنکلاخ  
همت وند که بخشد او بکدای دو صد هیون و نوید (راقه  
سنکلاخ بی تعلین که دی ببرند تعلینش صاحبان دین (راقه  
سنکلاخ فایده مند که مرد را نه اگر فایده چه او و چه رند  
(راقه سنکلاخ بی غم خوار که عزیزی بمهر باشد خوار (راقه  
سنکلاخ در شاهرود خوشست شایه شاهرود خاصه

(نشالک) شکر (باقر) شیر (آسا) نظیر  
(بیداد) نام شهر است از ترکستان  
(داد) یعنی فریاد و فغان (ایس)  
شبه و مانند (رخشان) روشن  
(آز) آرزو و خواهش (برنو)  
حریر نازک (کاز) مقرض (لال)  
لعل (پا کند) یا قوت (تی) تحقیف  
از لفظ تمین (الک) یعنی کندم  
(جغرات) بلسان مردم میرقد  
یعنی ماست باشد (دیسان) نام  
قریه ایست در شهر هرات (کام)  
بکاف فارسی یعنی قریه و ده باشد  
(بابا) پدر (کا کا) برادر  
بزرگ (وات) یعنی سخن  
(دست) قاعده و قانون (وند)  
صاحب و خداوند (هیون) شتر  
(نوید) یعنی اسب (دی) دیروز  
باشد که روز گذشته است (رند)  
کرد و غبار (خوار) ذلیل  
(شاهرود) نام قصبه ایست  
مابین دامغان و بسطام (شایه)  
یعنی میوه



شفتالود (شفتالود) شفتالوی معروف  
(خنیده) بمعنی پسندیده  
(نژاد) اصل (لاد) بمعنی خال  
(بنجم) بمعنی بسیار (قای)  
شهریست در جانب مشرق  
(قفاهیر) خوب صورت را گویند  
(روی) بمعنی جهت (زیب)  
زینت (مدخ) بمعنی عزت و عظمت  
(سخت) بمعنی محکم (شت)  
شصت عدد معروف (دکا)  
معنی سن و سال (مهباب)  
ماه و قمر (تاب) فروغ و لمعان  
(سودان) اسم ولایت زنکار  
(زمنج) مرغ هما (فرجام)  
عاقبت سکار (سرانجام)  
سامان کار (انجام) آخر کار را  
گویند (فرناس) بمعنی شیر  
(مهابت) صلابت (هراس)  
ترس و بیم (لاب) بمعنی آفتاب  
(لبون) اسم بلد است (بون)  
معنی آسمان

وخال

وخال نه عم بجاست نه خال نه یال ماند نه عیال (راقه)  
سنکلاخ آمده ز علم و حکمت زانش تو خوان پژوهنده  
(راقه سنکلاخ زان زمین زمین به بلعد او را از آنکه هست  
ازین (راقه سنکلاخ دل و شش داش سجنجل کیتی غماست  
نشکنیش (راقه سنکلاخ زشت عمل نه زین زمان که  
ورازشت دان عمل زاول (راقه سنکلاخ دربروند که  
جایکست نکو نیکو انش خندا خند (راقه سنکلاخ طبع  
چو آب کز آب طبعش نوشند هر چه شیخ و چه شاب (راقه  
سنکلاخ در همه وقت ز دیده بار دباران چنانکه سکه  
غلط درخت (راقه سنکلاخ شاد از زاد بلی مهان همه  
از زاده دهن دلشاد (راقه سنکلاخ دل برداغ چه داغها  
که بدل دارد از درونی کاغ (راقه سنکلاخ مرد شناس که  
او شناسد هر مرد را چه مایه زناس (راقه سنکلاخ بس لاید  
که تف بر بخاری کزان شعله بر نیاید (راقه سنکلاخ در نیریز  
که به نیریز سکار اش بانی و ریز (راقه سنکلاخ سهوشده  
برفته از نظر دوستان و محوشده (راقه سنکلاخ سنک انداز  
بسنگ دست شکست طعن دشمنان را کار (راقه سنکلاخ  
دل تیره ز تیرکیء داش قار کشته است قیره (راقه سنکلاخ  
محزون که دم بدم دم و دودش همی بود افزون (راقه  
سنکلاخ در خور خوازه از آنکه واضع طور خوششت و توره  
تازه (راقه سنکلاخ دل بی کین که او سیاوش و دهرش  
فراسیاب لعین (راقه سنکلاخ شصت اندر حساب سالش  
چنین است که کفمت ایدر (راقه سنکلاخ ساکن آز که شهر

(یال) فرزند (آموده) آراسته  
و پیراسته (پژوهنده) حکیم  
و خردمند (وش) انتخاب  
کرده شده (سجنجل) آینه  
(بروند) قریه ایست در قزوین  
(خندا خند) بمعنی خندان  
خندان (رخت) اسب (زاد)  
معنی فرزند (زاده دهن) کتایه  
از سخن باشد (کاغ) آتش  
(لاید) بمعنی گوید (بخار) علم  
و فضل (نیریز) نام شهریست  
مشهور (نی) بمعنی مزمار (رین)  
معنی جرعه و پیمانه (دست)  
صنعت (کار) دندان (قار)  
بلسان ترکی برف (دم) نفس  
(دم) آه و افسوس (دود) غم  
و اندوه (خوازه) آفرین و تحسین  
(توره) قاعده (ایدر) اکنون  
و اینک (آز) نام شهری



آزرازد لبران خوش آواز (راقه سنکلاخ چون سمنون که  
او بزهد فره شهره کشته درهرسون (راقه سنکلاخ مادر  
مرده که این سخن میان عجم بود بزله (راقه سنکلاخ  
چون بیواز که زشت بینش همی رووهم بدش آواز (راقه  
سنکلاخ خوش تقریر که اوست صاحب تقریر و مالک تحریر  
(راقه سنکلاخ ناهشیار که از زغار زمانه نه هوش هستش یار  
(راقه سنکلاخ رفعتلو که رفعتش بنکاران بر حنا کیسو  
(راقه سنکلاخ کالیده زکایات ازین روازیش نالیده  
(راقه سنکلاخ شوکت مند که بشوکت نشسته درمیند  
(راقه سنکلاخ برشهلان ز شهرین که کز بد بجانب کهلان  
(راقه سنکلاخ باغی عشق که عشق باده باقی و اوست ساقی  
عشق (راقه سنکلاخ پاشیده هراں جواهر باخامه  
کو تراشیده (راقه سنکلاخ کبرنختر نیمخرد ز کس او کبرایش  
فرهت و فر (راقه سنکلاخ در بر مار مپرس حال کسی را که  
مارش هست بکار (راقه سنکلاخ دل پر کرب که آفتاب  
کمالش فرو شد اندر غرب (راقه سنکلاخ چشم خراب خراب  
کرد چشمی که ناید او را خواب (راقه سنکلاخ در سبوعین  
که سبوع وار ز سبوعین رود سوی سفتین (راقه سنکلاخ  
دور از غار که عیب و عار ز نادانست و او هشیار (راقه  
سنکلاخ چون سندان هزار پیک ز پتیاره میخورد هراں  
(راقه سنکلاخ طوس آرای چو دانای طوس و محسطی  
کشای (راقه سنکلاخ بیکاره از آن هماره که قنار نفس  
اماره (راقه سنکلاخ عاصی ز معصیت شده فرعون

(سمنون) درویشی بوده صاحب  
حال (فره) بسیار و افزون  
(سون) طرف و جانب (بزله)  
سخن شیرین (بیواز) شهره  
و خفاش (زغار) سختی و رنج  
(کالیده) درهم و آشفته (ازیش)  
یعنی از او و از وی (سمنند) نام  
قصبه ایست از غزنین (شهلان)  
اسم جبلی و کوهی باشد  
(کهلان) بمعنی کوهسار  
(باغی) بمعنی طالب (فرهت)  
شکوه و شوکت (فر) حشمت  
و عظمت (کرب) غم و اندوه  
(غرب) بمعنی مغرب (سبعین)  
قریه ایست از حلب (سبع)  
یعنی اسد و شیر (سفتین) نام  
ولایتیست از ترکستان (پتیاره)  
آفت و بلا (دانای طوس)  
حکیم فردوسی (محسطی کشای)  
خواججه نصیر (هماره) همیشه  
و متصل

وینل او عاصی (راقه سنکلاخ بارلین که و بینداز  
آسمان بروی زمین (راقه سنکلاخ نخشیده فلک فکنده  
ورا او بخود نه نخشیده (راقه سنکلاخ جابسمان سمان  
سمان سمو است و جای حرمت و مان (راقه سنکلاخ مظهر  
غم ظهور غم همه زو شد پس اوست مصدر غم (راقه  
سنکلاخ دور از لاغ که لاغ لایق نبود ز بر کزیده بناغ (راقه  
سنکلاخ دیده ستم که ساغر دهندش زان لبالب است از دم  
(راقه سنکلاخ با جلال که از نهیب جلالش شود چو بحر  
جلال (راقه سنکلاخ قافیه تنک که در فضای سخن خنک  
خام او شد لنگ (راقه سنکلاخ خسته ز نار شنیده که شود کس  
ز نار خسته و مار (راقه سنکلاخ خنک ناسی که فرمشش شده  
العبد مذنب العاصی (راقه سنکلاخ خون ريسان خراب  
کشت خراسان و می نکوش آسان (راقه سنکلاخ در ژوزن  
که ژوزن است برو تنک چون نه سوزن (راقه سنکلاخ آف  
وفا و فاجو پر خ برین است و او دران چو ذکا (راقه  
سنکلاخ ورزیده که در زمانه شتر کر بها بسی دیده (راقه  
سنکلاخ دل بر باس ز باس ناس کز بد بقله و سواس (راقه  
سنکلاخ براز غم وجود اوست سراپا غم او بغم مدغم (راقه  
سنکلاخ چون کاوس که کشته حبس بدیوان ننس  
بی ناموس (راقه سنکلاخ چامه کشاد که چامهاش براز چم  
بوند بخوان ای راد (راقه سنکلاخ درد دوران اسیر پنجه  
کر کن به بینش در کر کن (راقه سنکلاخ دانش اندوز که  
چان اوست چو پر خ اندر اوست دانش چون روز (راقه

(عاصی) لقب نهر حماة (بارک)  
محقق باریک (نخشیده) بمعنی  
لغزیده (نخشیده) بمعنی  
نخشیده (سمان) نام شهری  
(سمان) محقق آسمان (مان)  
بلغت اهل هند بمعنی عزت  
و حرمت (لاغ) سفر کی نمودن  
(بناغ) دبیر و نویسنده (جلال)  
اسم کوهی باشد (خنک) اسب  
(خام) قلم و خامه (مار) مریض  
و بیمار (فرمش) محقق فراموش  
(ريسان) بمعنی ریزان بقاعده  
تبدیل حروف در فارسی (ژوزن)  
نام ولایتی باشد (آف) آفتاب  
(ذکا) بمعنی شمس (ورزیده)  
کسی را گویند که مواظبت  
و ممارست بسیار در کارها  
داشته باشد (باس) ترس و بیم  
(وسواس) اسم کوهیست  
(چامه) سخن و کلام (چم)  
معنی را گویند که روح لفظ است  
(راد) حکیم و دانشمند (کر کن)  
شهر جرجان معروف است در دار  
الملاک استر آباد (روز) آفتاب



سنکلاخ روم مقرر قضا کشید برومش ز آب خورد قدر  
(راقه سنکلاخ چون ادریس که بطبع اندرش نباشد ریس  
(راقه سنکلاخ بسته زبان چرا زبانش نبزد که نیستش  
نه نان (راقه سنکلاخ عانی عشق که عشق طالب جان جانش  
ارمغانی عشق (راقه سنکلاخ صعب سخن که سنکلاخ  
مخوان خوانش انوری زمن (راقه سنکلاخ چم پر خم نمی  
ز چشش باشد هر آنچه بینی (راقه سنکلاخ ساکن غور  
که غور غار غرور است و مردمانش غیور (راقه سنکلاخ  
بی درهم نکشته در همه عمرش زهر در هم درهم (راقه  
سنکلاخ دل غربال که او به بخت بغربال بال بر سر حال  
(راقه سنکلاخ همملو لوی همت او سایه بر فکند هر سو  
(راقه سنکلاخ آزرده ز روز کاری کزوی نه خوش نه تردیده  
(راقه سنکلاخ ماه هزار هزار ماه عمرش گذشت و اینست  
شمار (راقه سنکلاخ میان ازبان زبان و هذیان پیوسته  
تانش باشد میان (راقه سنکلاخ داستان زن که می نوازند  
داستان پیوسته سخن (راقه سنکلاخ در مندیست همیشه  
هست بماندیش در دمنند از دیش (راقه سنکلاخ تازه اساس  
نهاده تازه اساسی برای جلّه ناس (راقه سنکلاخ زر زریر  
که زرد و زار شد او از زریر مثل حریر (راقه سنکلاخ خوش  
بر بست که از شراب قوانین او جهان شد مست (راقه  
سنکلاخ سلسله مند درند بسلسله اش هر چه در دمنند  
و نژند (راقه سنکلاخ با تابش خراسان سپهر کمال است  
و او آفتابش (راقه سنکلاخ خسته زدل تنش زانده

(آب خورد) قسمت و نصیب (ریس)  
قهر و غضب (عانی) اسیر و گرفتار  
(ارمغانی) تحفه و هدیه (چم)  
و چش (هر دو بمعنی چشم معروف  
(غور) نام ولایتیست (بال)  
قلب و دل (حال) بمعنی خاکستر  
کرم (خس) مخفف از خشک  
مقابل تر (میدان) پروتو (یان)  
هرزه و هذیان (تان) بمعنی دهان  
(مندیش) نام قلعه ایست (دیش)  
بترکی دندان را گویند (زر)  
مخفف زرد (زریر) برقان  
(بر بست) قانون (نژند) غمناک  
و افسرده و بر فرودا فکنده

و تیار دل چو بارل مل (راقه سنکلاخ ثابت رای که ثابت  
است و رارای و هم سخن آرای (راقه سنکلاخ تابان خار  
بین غماص چو ماهی تمام شد در خار (راقه سنکلاخ جان  
داده زهر آنکه ز جان بر ترش روان داده (راقه سنکلاخ  
در بر سام سمندر آسا سامش همیشه هست مقام (راقه  
سنکلاخ سها قدر اگر چه برفلاک دانش او همیشه بود بدر  
(راقه سنکلاخ از جان سپر ز بس گناه به بین غرق گشته در  
تشویر (راقه سنکلاخ دل چو بهار شکفته گشته در آن  
صد هزار و رده هار (راقه سنکلاخ خواص صعید که قبر  
جای سعید است و مرکش او را عید (راقه سنکلاخ  
درستان کشاده دل بود و پای کوب و دست افشان (راقه  
سنکلاخ در بنکش که کشاید و راز بنکش کش (راقه  
سنکلاخ شام شمار که رفته رفته سیه تر شود دلش ز بهار  
(راقه سنکلاخ محکم کیش نه را غیبت به کشیش و نه  
مایست بچشیش (راقه سنکلاخ رده همه رداست نزد  
همه بد بود بد همه (راقه سنکلاخ پخته نه خام اگر نه  
پخته چرا خام را نریخت بجام (راقه سنکلاخ با جاهل بیک  
مقام درست خون ازین غم او رادل (راقه سنکلاخ سر  
او خاش که در محافل او خاش صدر ارسن جاش (راقه  
سنکلاخ ایرج سا چو سلم و نور فلک کرد سر ز تنش جدا  
(راقه سنکلاخ در چندان که بین نشسته چو قان بچند  
چندان چندان (راقه سنکلاخ آبله پا کف دو پاش بر  
از آبله زرنج و عنا (راقه سنکلاخ پشت عجم که او بعین عجم

(تیار) غمخواری کردن (بارل)  
مخفف باریک (مل) موی (خار)  
ماه شب چهارده (غماص) شهر  
را گویند که عبارت از سی روز  
باشد (ماهی) بمعنی قمر (خار) قصبه  
باشد از شهرری (سام) نام  
کو هیت در ماوراء النهر  
(سمندر) جانور آتشی (تشویر)  
خجالت (دهار) فضل و دانش  
(خواس) طالب (صعید)  
قبر و مزار (بنکش) مملکتی  
باشد معروف (کش) دل و قاب  
(شمار) مثل و نظیر (ز بهار)  
افسوس و دریغ (کیش) مذهب  
ودین (حشیش) بنام معروف  
(خام) شراب (سر) سردار  
(او خاش) اراذل (ارسن)  
مجلس (چندان) شهرت  
از ملک چین (قان) القاب  
پادشاهان چین (چند) شهرت  
(آن) وقت و هنگام (عنا)  
مشقت و زحمت (عین) بمعنی  
جماعت و گروه



هست، ملجأ و مجم (راقه سنکلاخ هیکل مانند وجود  
اوست چو هیکل از انش بین در بند (راقه سنکلاخ داناپور  
ولی فوس نه ماند است در چنانش نور (راقه سنکلاخ با پیمان  
از ان تنوشد پیمانه تابر در فرمان (راقه سنکلاخ سخن  
خر سخن نزد او به زسیمست و از زر (راقه سنکلاخ غرقه  
بخون که غرقه بودنش از تیر طارق است و بخون (راقه  
سنکلاخ در فسطاط که از نهیب نهکش نماند نهنگ به بسراط  
(راقه سنکلاخ برانده همیشه باشد زانده بردلش انبوه  
(راقه سنکلاخ زرقان فام که کنت کلشن در دل هر آنچه  
بودش سام (راقه سنکلاخ طبل صدا صدای طبل  
زدورست خوش ارنه خیز و یا (راقه سنکلاخ فرد و بجیل  
ولیک بین تو برنج اندر است ز بجیل بجیل (راقه سنکلاخ سخن  
راست براسنی اگر او یک دروغ در سخن آراست (راقه  
سنکلاخ در نوافاغ که نوقید درین شهر جز بلا به ولاغ  
(راقه سنکلاخ طبع روان روان چو آب روان است طبع  
او به بیان (راقه سنکلاخ هزاره وهائم که بکنجی نشسته  
ساکت و صائم (راقه سنکلاخ جوانمرد از ان سپهر  
سپارد با و هماره غم و درد (راقه سنکلاخ پالک کشاک  
پالک چو کاک او ز آک باشد پالک (راقه سنکلاخ بادل زار  
کند نیاز که یارب رهانم از سه و چار (راقه سنکلاخ فضل  
اساس که بر سپهر وجودش بین بروقه ماس (راقه سنکلاخ  
مرهم جو بزخهای دلش مرهم از که جوید کو (راقه  
سنکلاخ در مندو که شست اوست بنده و همیشه باهندو

(مجم) پشت و پناه (چان)  
دو چشم را گویند (پیمان) عهد  
و میناق (پیمانه) قدح شرا  
بخوری (طارق) کیوان و زحل  
(بخون) ستاره مریخ (فسطاط)  
علم از برای مصر قدیم است  
(نهنگ) کنا به از قلم و خامه  
(بسراط) قریه ایست که در انجا  
نهنگ بسیار شود (انبوه) جمعیت  
و کثرت (زرقان) نام ابراهیم  
پیغمبر (فام) مانند (سام) آتش  
(فرد) یکانه (بجیل) مرد موقر  
و معظم (نوافاغ) نام شهری  
و مدینه (نوقید) محقق  
نیوقید (لاخ) فریب و بازی  
دادن (هازه وهائم) هر دو  
یعنی مردم متحیر (کشاک) خمیر  
را گویند (کاک) ماه شب چهارده  
(آک) عیب و نقیصه (بروفه)  
دستار و میان بند (ماس) ماه  
و قر (مندو) اسم شهر است  
در هندوستان (شست) مختصر  
نشست

(راقه سنکلاخ پیر شده شکسته کشته و از جهان خویش  
سیر شده (راقه سنکلاخ راست قدم که اوست اقدام  
و خایست اقدام از هر دم (راقه سنکلاخ یا هو کو که دم بدم  
زنه دل همی کشد یا هو (راقه سنکلاخ اندر روم قتاده  
است میان تش بلا چون موم (راقه سنکلاخ پیچیده بخود  
چو مار و زغار غمش بچنبیده (راقه سنکلاخ شوکتلو که  
شوکتش به بریده زبان شیوا کو (راقه سنکلاخ مانده بخواب  
زیب که شبها بیدار باشد از غم و تاب (راقه سنکلاخ اختر  
واژون که از بلای زمان بینش در بلا ساغون (راقه  
سنکلاخ در بالیز بسیر آمده باد و ستان شکر ریز (راقه  
سنکلاخ کافش لام که لام کشته و را کاف چون میانه لام  
(راقه سنکلاخ پیوسته بکوشه شسته و اندیشه کام پیوسته  
(راقه سنکلاخ درد دوران که سنکلاخ مکو کو ستم کش  
دوران (راقه سنکلاخ چون لهراب که سال سیست بود هیرسا  
و اندر تاب (راقه سنکلاخ اندر دشت همی نوردد دشت  
و بدشت اندر کشت (راقه سنکلاخ صاحب هوس  
از انکه صاحب هوس است می نیارد لوس (راقه سنکلاخ  
براب چو که چینه اوزاب جو بنفشه خوشبو (راقه  
سنکلاخ ساکن وقف که وقف قریه از حله دانش بر از تف  
(راقه سنکلاخ آتش و آب ز نفس آتش ز آب است بطبع آب  
حساب (راقه سنکلاخ عام دبیر که او نداند جز راقم الحقیر  
فقیر (راقه سنکلاخ خراسانت که ار مکان دوکان جوتنه  
خراسانت (راقه سنکلاخ کینه کینه بنده نو سنکلاخ

(اقدام) شیر (ذم) حیل و خدعه  
(تش) محقق آتش (شیوا)  
فصیح و بلیغ (تاب) رنج و زحمت  
(اختر) بخت و طالع (واژون)  
وارون و عکس (بلا ساغون) نام  
شهر است در ماوراء النهر (بالیز)  
باغ و بوستان (کاف) شکاف  
(لام) قالب (نبوسته) نبوشته  
بقاعده تبدیل حروف در اسان  
فارسی (لهراب) لهراسب  
(هیرسا) پارسا (تاب) محنت  
و مشقت (هوس) یعنی هوش  
(لوس) مردم را بر زبان فریفتن  
(تف) عفونت (زاب) صفت  
(ار مکان) مری و تربیت کننده  
(جوتنه) آفتاب



دیرینه (راقه سنکلاخ بر سر میز بسته میز و برداشته  
دل از می و زر (راقه سنکلاخ بی خواهر زمره خواهر  
خواهد حیاتش آید سر (راقه سنکلاخ اینش سخن مصروع  
خاوری نکر که به مصرش بود وطن (راقه سنکلاخ بر الوند  
عقاب وارز الوند پردوی کلوند (راقه سنکلاخ مغزنه  
پوست که مغزو پوستش آکنده شده همه از دوست (راقه  
سنکلاخ بی حیل نکرده حیل بهایش اگر نه پا حیل (راقه  
سنکلاخ لندیده هزار بار ز قهرش بچرخ تنیده (راقه  
سنکلاخ اندرونم خوشست نوم بچشمش بخاصه شاهدیوم  
(راقه سنکلاخ در نوشاد که شاد نیست بنوشاد از آن  
نباشد شاد (راقه سنکلاخ خدا خواه که خواهد او  
ز خدا خود خدای را بهمه گاه (راقه سنکلاخ تن بر آرد  
هزار باره تنش پاره زیر خنجر و کرد (راقه سنکلاخ آشته شتو  
که آشته آشته شنو سنکلاخ شد بشنو (راقه سنکلاخ سفته سخن  
که شاهدند برین شاهدان غنچه دهن (راقه سنکلاخ از خود  
تنک به تنک از خود و با کاینات اندر چنگ (راقه سنکلاخ  
دل بی نور که آفتاب داش در کسوف غم شد هور (راقه  
سنکلاخ ناراضی ز شیخ و مفتی و صدر الشریعه و قاضی  
(راقه سنکلاخ مهر آکین که چانش بر بود از مهر و دلش کال  
از کین (راقه سنکلاخ در سوخ که سوخ است مرا و را  
معاینه دوزخ (راقه سنکلاخ دل چون فی زنا لهایش بر آزدرد  
و غم همه را و بی (راقه سنکلاخ بردنیل تنش زدنیل  
همچون لباب و ابنان بل (راقه سنکلاخ مخفی رو که چو کنجی

(میز) عمامه و مندی (مصروع  
خاوری) آفتاب عالم تاب (کلوند)  
اسم کوهی و جبلی (پا حیل)  
گفتش و پا افزار (لندیده) با خود  
از روی خشم سخن گفته (شاهد)  
روز جمعه را گویند (نوشاد) نام  
شهریست (شاد) اسم شراب  
(شاد) خوش وقت (گاه)  
وقت و زمان (آرد) بمعنی  
تقصیر (اشته) بلسان رومیان  
بمعنی این باشد (سفته) بمعنی  
سخن تازه و نو (هور) بلسان  
هندی دیگر را گویند (کال)  
دور و بعید (سوخ) نام شهر  
و مدینه ایست (لباب) اسم  
کوهیست (ابنان) نام جبلیست  
در شام

درست بکفی او (راقه سنکلاخ کاتوره کسب که بخت  
نیارش همین و راتوره (راقه سنکلاخ بر عنبر که بوی عنبر  
فضل آیدش زهر کشور (راقه سنکلاخ تی ز نشاط ز جور  
چرخ دلش پاره پاره از مشراط (راقه سنکلاخ ساکن تمام  
مردم لرز بوند ز تابش خر (راقه سنکلاخ چون فرهاد که  
درد عشق برود مبدم بود فرخاد (راقه سنکلاخ مرده چراغ  
شب است و ظلمات و زین ظلم برداش صد داغ (راقه سنکلاخ  
ساقی آن که ساغری تو بکش زانش تا ت بچشد آن (راقه  
سنکلاخ چون سهراب که کشت رستم باب زمانه اش بشتاب  
(راقه سنکلاخ شارح کون بشرحش اندر باشد بیان کون  
زلون (راقه سنکلاخ جوشیده بدیک غصه هفت جوش  
و سرش پوشیده (راقه سنکلاخ اندر باغ که بهار است و باغ  
پراز ماغ (راقه سنکلاخ ناقابل که هست قابل کودر شود  
بخلوت دل (راقه سنکلاخ در بهمن که به بهمن شکسته  
بینش من (راقه سنکلاخ باد و اسان سخن بگوید خوشتر  
ز سعدی و سحبان (راقه سنکلاخ بر آزرم که بر همیشه زغم  
هست جان صاحب شرم (راقه سنکلاخ دور از خر و لیک  
نزدوی آیند خزان عریده خر (راقه سنکلاخ دل بر هر  
زهر داش بود یک شراره نار اثر (راقه سنکلاخ عازم عقبی که  
مدت نیست نشسته درین خرابه دنیا (راقه سنکلاخ بی جاور  
فسوس خور که بودی خره خر خاور (راقه سنکلاخ خوب  
سخن بخویش همه کس متفق چه مرد و چه زن (راقه  
سنکلاخ بشاش همیشه کویدای کش بودی در شاش

(کاتوره) سرگشته و حیران  
(توره) رسم و قاعده (فی) مخفف  
از تخی (مشراط) بیشتر (لر)  
بضم اسم شهریست در ایران  
(لر) بفتح بمعنی لاغر و ضعیف  
(خر) خورشید (فرخاد) غالب  
و مستولی (آن) شراب و خر  
(آن) بمعنی عقل (لون) بمعنی  
صنف و نوع (ماغ) نوعی از  
کبوتر باشد (بهمن) نام  
قلعه ایست در هند وستان  
(من) قلب و دل (آزم) بمعنی  
حیا و ادب (هیر) آتش (جاور)  
بمعنی حال (خره) نور را گویند  
(خر) آفتاب (شاش) نام  
شهریست در ترکستان



(راقه سنکلاخ شبهه اسد ازان بکردن او چرخ بسته جبل  
مسد (راقه سنکلاخ بی افسوس به برداش آراستست  
چون طاوس (راقه سنکلاخ بد بهره اگر چنین نه پراهم  
نشین بنا بهره (راقه سنکلاخ صبح نفس جهان تازی بر نور  
ازان نفس شد بس (راقه سنکلاخ غلطیده زاستیاسر و ساق  
و سمش برنجیده (راقه سنکلاخ در مسجد ستاده پیش و اما جد  
ز پس همه ساجد (راقه سنکلاخ در نه پلم کنون به بین که  
لکد مال شد بچندین شلم (راقه سنکلاخ مشرق جا که  
مشرقست خراسان و اوست خراسا (راقه سنکلاخ اسباب  
زغم لباب و از بست دل به بستش اب (راقه سنکلاخ خدا یار  
که یار اوست خدا خود خداش یار هر کار (راقه سنکلاخ  
اندر کات که کات جای دلاویز کان شیرین وات (راقه  
سنکلاخ یار جا اگر چه دلش هوای بود و دهر جا (راقه  
سنکلاخ جوهر عقل که در بیان هر آید او نکند نقل (راقه  
سنکلاخ غم رایم غم آمد او پس بخوان و رایم غم (راقه  
سنکلاخ ستوده ستوده است به پیوسته ورا کنده (راقه  
سنکلاخ نابوده بیا بجا کش و بنکر بخال آسوده (راقه  
سنکلاخ چون هارون که اوست صاحب آرون و منکر  
قارون (راقه سنکلاخ کار پریشان بکار هاش نه رنکی  
پدید هست و نه سامان (راقه سنکلاخ در شیراز که شیر  
راز پستان تاز نو شد باز (راقه سنکلاخ دل تاریک که  
درین نکته ایست بس باریک (راقه سنکلاخ باد عوی چه  
کلان واسطیش در کف است و رخنه چینی (راقه سنکلاخ

(رنک) رونق و رواج امور (رنک)  
خون (هوش) عقل (مان) نظیر  
(فروق) لقب شهر قسطنطنیه  
(ساروق) بلدیست در روم  
(مزمار) نی را کویند (تم)  
علت یست در چشم (چم) چشم  
(زخ) محقق زخم باشد (دم)  
بعنی دهان (بیکار) جنگ  
و جدال (پی) محقق یا (لاد)  
خاک (شهریده) پریشان شده  
(اسوار) بعنی سوار (برمه)  
کوشه مجلس باشد (کشور)  
در صناعه اسم قریه باشد (کاف)  
لکه که در رو و اعضا باشد (آس)  
آسیار را کویند (نوا) روزی  
و خوراک (نوزه) فرزند کرامی  
(هزینه) متصل و مدام (نوزه)  
نوحه و کریه

مست زدیدار که کشته مست زدیدار و محو وفانی در یار  
(راقه سنکلاخ بی هم رنک شبی روز نیارد که صدتوش درنک  
(راقه سنکلاخ خرقه بدوش بیخوف خرقه نهان بین جهان  
حکمت و هوش (راقه سنکلاخ زال زمان که اوست زال  
و زمانش درست به من مان (راقه سنکلاخ روحانی که  
اوست روح مجسم ز فیض سبحانی (راقه سنکلاخ جابفروق  
کهی نشسته دران گاه شسته در ساروق (راقه سنکلاخ چون  
مزمار که نانی نی اورا خدای دان ای یار (راقه سنکلاخ  
تم در چم کهی بمانم تم که درانده زخم دم (راقه سنکلاخ  
حیدر وار قلم بدستش چون ذوالفقار در بیکار (راقه  
سنکلاخ در دم باد که بادهای نیایی پیش بکنند از لاد  
(راقه سنکلاخ دیده شبی بخواب خاص جمال جناب  
خضر نبی (راقه سنکلاخ شهریده شهرها و دران شهرها  
چهادیده (راقه سنکلاخ اسب سوار بر اسب دانش  
شهواری کشته است اسوار (راقه سنکلاخ مردک درویش  
ازین جهت ز جفای سپهر باشد دل ریش (راقه سنکلاخ  
آزاد ازان به نزمه نزم قناعت است داشاد (راقه سنکلاخ  
در کشور که فیض فضلش زین جا رسد بهفت کشور (راقه  
سنکلاخ دل برآم که آه داش بود بر کاف همی رخ ماه (راقه  
سنکلاخ آس آسا که رخ تنش دهد خلق را هزار نوا (راقه  
سنکلاخ بی غمخوار که چون حسین بدشت بلانینش یار (راقه  
سنکلاخ بادیوق زباد بوقش بر باد اشکم عیوق (راقه  
سنکلاخ بی نوزه که از نبودن نوزه هزینه در نوزه (راقه



سنگلاخ از خاصان که خراسان مکان خاصان دان (راقه)  
 سنگلاخ رو بجواز نهاده و ز خود افکنده دور هر چه نیاز  
 (راقه سنگلاخ دل بر خار که خارهاش بدل در زخار و از فر خار  
 (راقه سنگلاخ بهره سخن که بهره چو سخن نیست بشنوا این  
 از من (راقه سنگلاخ در کنند قتاده بیدل و بیجان  
 بخالت چون تارز (راقه سنگلاخ موسی سا بکوه طور  
 مناجات میکند بخدا (راقه سنگلاخ معلوک اگر چه  
 اوبه قطار در دان بود چون لوك (راقه سنگلاخ عاشق شان  
 بکار خویش فرو مانده و اله و حیران (راقه سنگلاخ بی بهره  
 نبینش بهره ز بهرام و خسی و زهره (راقه سنگلاخ در شب  
 تار بند کز حق شده مشغول تا بوقت نهار (راقه سنگلاخ  
 بی کس و فرد که نیست مار و پیرش پس بکوچه بایدش کرد  
 (راقه سنگلاخ فلک دست که دست اوست بر از دست  
 هر چه هست از هست (راقه سنگلاخ يك پهلو چو کوه  
 قد قد قادی نه کس به جنبش او (راقه سنگلاخ سرمه بدیده  
 سیاه دیده که دیده بدیده سرمه کشیده (راقه سنگلاخ در  
 کاسان که هست کاسن و کاسان تشمین کاسان (راقه  
 سنگلاخ در بستر قتاده است و کسی نیست جز غمش غمخور  
 (راقه سنگلاخ در ارسن نشسته است با ین کل میان چن  
 (راقه سنگلاخ کرد نکش قند بگردن آنکس که نفسش بر آتش  
 (راقه سنگلاخ شمعی کو که شمعی کندی کوید نه رفت  
 اکنون او (راقه سنگلاخ يك کلام کلام اوست پسند  
 همه خواص و عوام (راقه سنگلاخ دیده فرات فرات

و فرب ز آب دو چشم او يك کات (راقه سنگلاخ چون  
 داود ز درد عشق نواز دزدل هزاران رود (راقه سنگلاخ  
 در او ده که اوست مرکز و او ده بگرد او دوده (راقه  
 سنگلاخ پیرو جوان بعمر پیرو بدانش جوان بدانش هان  
 (راقه سنگلاخ مالامال که کشته مالامال از غم و غراش  
 و ملال (راقه سنگلاخ شیرین کار وجود کیست کرامی  
 تو هرگز مازار (راقه سنگلاخ لهراسب که هر مندورا  
 شد لقب چو کشتاسب (راقه سنگلاخ روم مکان مکان  
 روم یکی کان و او چو زردرکان (راقه سنگلاخ بی اقبال  
 ز آتش طبّاحی و نی طبّال (راقه سنگلاخ ادب ساز ادب  
 نداری هرگز مجلس مکرز (راقه سنگلاخ در فرمس که  
 دامغان بخوانش کنون توای هرمس (راقه سنگلاخ فرشته  
 که این سخن بدل عرش خود فرشته نوشته (راقه سنگلاخ اندر  
 چ ز تاب طوفان تابش بسج نه نا درنج (راقه سنگلاخ  
 مرشد جمع که اوست شمس و همه جمع پیش او چون شمع  
 (راقه سنگلاخ حوصله مند که زهرهای زمان را هم او بود  
 آوند (راقه سنگلاخ در نه چاه فکنده او را نفس خسیس  
 روی سیاه (راقه سنگلاخ چون فردوس که اندر وست  
 زهر چت که میل باشد و اوس (راقه سنگلاخ دل تنگ از چرخ  
 همیشه باشد دل تنگ و سربسنگ از چرخ (راقه سنگلاخ  
 در سنبل کنون روانه ازین سنبل است با آن سنبل (راقه  
 سنگلاخ نیکو گفت که ز گفتش برقص بین ییلفت (راقه  
 سنگلاخ پشه صدا صدای اوست چو پشه ضعیف از غم و دا

(فرب) نام رودخانه ایست  
 بسیار عظیم (کات) بمعنی چنگه  
 و قطره (رود) ساز بست که نوازند  
 (اوده) نام شهر و مدینه (دوده)  
 بمعنی دایره (غراش) کدروانده  
 (مازار) محقق میازار (لهراسب)  
 بمعنی اعتدال حقیقی (هرمند)  
 عبادت کننده (کشتاسب)  
 پسر لهراسب (مکرز) بمعنی  
 مخرام (هرمس) نام حکمی  
 (تاب) مشقت و رنج (تاب) فروغ  
 و ضیا (سج) رخسار و وجه (نا)  
 آب (نج) اندرون دهان (زهر)  
 غم (آوند) ظرف و انا (اوس)  
 امید و توقع (سنبل) دو بلاد اند  
 در ملک روم (ییلفت) ستاره زهره  
 (دا) درد و مرض



(راقه سنکلاخ چون مهتاب بشب پدید وایکن بشرق  
و غربش تاب (راقه سنکلاخ در دنیا کشف و بدو چاهیت  
برز که جو خلا (راقه سنکلاخ لرزیدن سخن سپهر غمت  
لاغر از غم اوراتن (راقه سنکلاخ کرده برون زخویشتن  
طمع و حرص و بخل و هر چه عیب درون (راقه سنکلاخ سنک  
طلا که سنکهاش یکایک جور بزیا ضیا (راقه سنکلاخ دردم  
غم که غم چو شیر و همیشه خورد مر اورادم (راقه سنکلاخ  
اندر کج نشسته است و به پیشش ززم به بین کولخ (راقه  
سنکلاخ چون باران که فیض او برسد بر خراب و آبادان  
(راقه سنکلاخ فرش زمی زمی زد ادش در بوم هین قتاده  
همی (راقه سنکلاخ کهر کستر ~~بکش~~ برشته جان در  
پند او را یکسر (راقه سنکلاخ تی زنبیره که نیست دخت  
و پیش پس نبیره چون و نبیره (راقه سنکلاخ رسته ز باطل  
کرفته حق ورها کرده باطل اوزنه دل (راقه سنکلاخ بر موزه  
زند موزه بسرگاه و که در دوزنه (راقه سنکلاخ رانی چنک  
بچنکش اندر نی چنک وارد رآهنک (راقه سنکلاخ ایرانی  
اصل ملک ارشی و را بود بنکه نسل (راقه سنکلاخ  
اندر لیل نشسته است و نویسد بد هزاران میل (راقه  
سنکلاخ چون بیان زخوف خلق کرید بکوه آبايان (راقه  
سنکلاخ سنک سمند سمند دیدی بی جنبش و همیشه به بند  
(راقه سنکلاخ خواب آلو ز ظلهای زمانش مدام بین بغنو  
(راقه سنکلاخ مانی کاک قضا جواهر صنعت در آن کشیده  
بسک (راقه سنکلاخ گوشه کزین کزیده است کنون گوشه

بقر میسین (راقه سنکلاخ پست و بلند بقدر پست  
و بهمت بلند ای فرمند (راقه سنکلاخ در وادی قتاده  
یکس و بی یارد و راز آبادی (راقه سنکلاخ قبله قوم ولی  
ز قومش آمد بروادیت ولوم (راقه سنکلاخ تن آباد خراب  
کی شود آن تن که لطف حقش لاد (راقه سنکلاخ برکشسته  
ز فعلهای بد خویش و کوشه نشسته (راقه سنکلاخ دل  
کعبه دلش چو کعبه و کعبه خراب از خربه (راقه سنکلاخ  
نالیده بحق زدست فرومایگان نادیده (راقه سنکلاخ  
در تته روانه از چن تته سوی کلکته (راقه سنکلاخ باغ  
زمن که باغ دلش بود بر زنه شکفته سخن (راقه سنکلاخ  
عیب هزار که عیب اونه هزار است بل برون ز شمار (راقه  
سنکلاخ با تابش که بین هور حکمت بدیهور دانش (راقه  
سنکلاخ دیده بدرد ز درد دیده بدادست دواش باید کرد  
(راقه سنکلاخ فرد دمان ولی چه سود که او از دمان مدام  
رمان (راقه سنکلاخ به به کو مدام ~~کوید~~ به به  
چو دید روی نکو (راقه سنکلاخ دازه تهم که دازه هاش  
همه تازه بر بوند از چم (راقه سنکلاخ از برید برد چو کوتر  
کوهی بجانب فرمد (راقه سنکلاخ در فرمان ز بهرام ربیک  
کف دل و بدیکر جان (راقه سنکلاخ بی او بار که سالهاست  
بریشان نیست بختش یار (راقه سنکلاخ ~~فهمیده~~  
هر انجیت آید در خاطر ای پسندیده (راقه سنکلاخ چون زانو  
که او مدام مکد خون پاک از لب و رو (راقه سنکلاخ نیک  
نوا که ماند خواهد آثار سازش در هر جا (راقه سنکلاخ

(مهتاب) ماه و قمر (تاب) نور و لمعان  
(لر) لاغر (ربزبا) خورشید  
(کج) شهر و مدینه باشد (زم)  
سرما مقابل کرما (کولخ) منقل  
و آتشدان (زمی) محقق زمین  
(داد) فریاد و فغان (بوم هین)  
لرزه و زلزله (کستر) بمعنی بین  
کننده (فی) محقق نمی (نبیره)  
فرزند زاده (دخت) محقق دختر  
(پس) محقق پسر (نبیره)  
پسر دختر (نبیره) بمعنی پسر پسر  
(موزه) غم و غصه (نوزه)  
گریبان جامه را کوبند (رای)  
واضع چنک (چنک) سازیت  
معروف (چنک) پنجه و انگشتان  
را کوبند (نی) قلم و کلک را کوبند  
(آهنک) ساز و نغمه را نامند  
(ملک ارشی) اقلیم ایران است  
(بنکه) جای و مکان (سد) صد  
معروف (بیان) مراد ابو علی بن  
بیان صاحب کرامات (سمند) مطلق  
اسب (آلو) محقق آلود (غنو)  
خواب را ~~کوبند~~

(قر میسین) کرمان شاهان (فرمند)  
نورانی سیما (لوم) عتاب  
و سرزنش (لاد) دیوار و جدار  
(خر به) فسادی که متعلق بدین  
و مذهب است (هور) آفتاب  
(دیهور) آسمان و فلک (دمان)  
زمان (رمان) رم شده (به به)  
لفظ تحسین (دازه) بمعنی لفظ  
(تیم) بمثل و مانند (بوند)  
معنی باشند (چم) بمعنی معنی  
باشد (برید) نام ولایت سیستان  
(کوتر) بمعنی کبوتر است  
(فرمد) قریه ایست از قرای  
طوس (اوبار) خانه و سرا (نوا)  
نوشته (سار) قلم و خطمه



چون داون دهن کشاده ز جوع و شکم شده همه تن (راقه)  
 سنکلاخ فایده مند بزرگ فایده اش رند نیک در دیرند (راقه)  
 سنکلاخ چشم براه سفید کشت دو چشم امیدش در ره ماه  
 (راقه سنکلاخ رفته نهانی بیای همت جان سوی قبر قطب  
 دوانی (راقه سنکلاخ کشته جدا ز عقل کامل و نفس  
 شریف بسکه جفا (راقه سنکلاخ بی هیله که عیب و هیله نه در  
 داش هست نه در پله (راقه سنکلاخ خدا دوست که جان  
 جان و دل دلش هر دو خاک ره اوست (راقه سنکلاخ  
 بر لبوان پلنگ وارد در آن شیخ و راقا رومکان (راقه سنکلاخ  
 زنده و مرده بحسب مرده ولیکن بجان دانش زنده (راقه  
 سنکلاخ در مینا نشسته در دزمیناد و پنج و یک مینا (راقه  
 سنکلاخ بسته دو پا دو پاش بسته یک دست لام الف مانا  
 (راقه سنکلاخ بیوردی که او همیشه سوار است بشیخ  
 نجدی (راقه سنکلاخ نام سعود چه چاره جوید کز سر  
 نوشتش این چک بود (راقه سنکلاخ خنک بسته زهر چه قید  
 از آن پس بخلاوت اندر بسته (راقه سنکلاخ در رمضان  
 که روزه دارد و هست او به نام همان (راقه سنکلاخ از بهر  
 نهاده از جورش فلک بسر بکر (راقه سنکلاخ برکنده  
 دل از محبت این کنده پیر ارغنده (راقه سنکلاخ در لوه  
 بلوهر اندر چونان به بحر اندر در (راقه سنکلاخ شرمنده  
 ز روی یار که از چه و رانده بنده (راقه سنکلاخ روم نشسته  
 نشسته اوست بروم اردنجه اندر شست (راقه سنکلاخ  
 دیده ستم ازین مجوز که عاجز از شود در ستم (راقه سنکلاخ

(رند) سخن را گویند (دیرند)  
 دهر و زمان (ماه) نگایه از معشوق  
 باشد (دوان) نام قریه باشد که جلال  
 الدین دوانی منسوب بدنجاست  
 (هیله) بمعنی حيله معروف (پله)  
 چشم باشد (لبوان) اسم کوهیست  
 (شیخ) مطلق جبل و کوه (مینا)  
 نام قلعه باشد (دز) مطلق قلعه  
 (مینا) شهر را گویند که عبارت  
 از سی روز باشد (دست) قاعده  
 و قانون (مانا) مانند (بیورد)  
 شهر است از خاک خراسان  
 (شیخ نجدی) مراد شیطان علیه  
 اللعنه (چک) برات و حجت (پیران)  
 بمعنی یزدان (ارغنده) غضبناک  
 و خشم آلود (لوه) شهری  
 باشد در هند (ارد) مانند (نجه)  
 ماهی (شست) دام را گویند  
 (مجوز) فلک و آسمان

این پالک که باله دان لبش را ز آب قتنه و از آک (راقه)  
 سنکلاخ ناله حزین کنون نیاید از سنکلاخ ناله جز این (راقه)  
 سنکلاخ خنجر سن که خون ز لب چکد او را بحر بکاه سخن  
 (راقه سنکلاخ چشم بهم دو چشم اوست بهم از چه  
 از کدورت و غم (راقه سنکلاخ اندر بهر همیشه شادان  
 آید از آن بایران شهر (راقه سنکلاخ خورده دوا از آن  
 فتاده زبانی بجنبه او از جا (راقه سنکلاخ بی آغاز اگر چه  
 در صف مردان نباشدش انباز (راقه سنکلاخ به قلوب آسا  
 که خورد کز ستم یوسف دلش را این جا (راقه سنکلاخ نیک  
 نواد نواد نیک خدا دادش ارندادش واد (راقه سنکلاخ  
 در پستی فتاده از سر دیوار هستی از مستی (راقه سنکلاخ  
 بر کوکا نوشته کای سخن خوش مرا تو به زمرا (راقه  
 سنکلاخ ناشسته رخ از غبار مذات دل از غم و غصه (راقه  
 سنکلاخ ایرانی زاد که در ایران چنونیامد راد (راقه  
 سنکلاخ ساکن غرق که غرق بحر غم و او به بحر غم شد غرق  
 (راقه سنکلاخ کوه پاش پراپاشد کوه پریای عاشق  
 غاش (راقه سنکلاخ محزون از چرخ شکسته خاطر و مجروح  
 روح و دل خون از چرخ (راقه سنکلاخ عابد بی بد که در  
 عبادت او رانید نبود وند (راقه سنکلاخ در صحرا همیشه  
 میچمد و میچرد ز جوع یکا (راقه سنکلاخ داخل ذی الحج  
 که عمر تازه خوشست خاصه کربنوشد فیج (راقه سنکلاخ  
 ناهشیار که هوشیار شود کز یار باشد یار (راقه سنکلاخ  
 برنده چون برند و چو شیر درنده (راقه سنکلاخ خسته

(آک) عیب (سن) مثل و نظیر  
 (بهر) نام ولایتیست (ایران شهر)  
 نام قدیم نیشابور (آغاز) صدا و ندا  
 (انباز) شریک و رفیق (نواد)  
 زبان و لسان (واد) ولد و پسر  
 (کوکا) بمعنی ماه و قمر (مرا)  
 آفتاب است (زاد) فرزند باشد  
 (چنو) مخفف چون او (راد)  
 حکیم و دانشمند (غرق) غرق باشد  
 (غاش) عاشق دل سوخته (بد)  
 نظیر (ندید) مانند (ند) مثل  
 (یکا) مخفف یکا باشد (فیج)  
 قدح پر از شراب (برند) شمشیر



ز دل که خستگی تن آسان و در دل مشکل (راقه سنجال)  
 در سنجال روانه زین سمره موضع بقریه شوال (راقه  
 سنکلاخ خامه فصیح به گاه معجزه چونان بود که بود مسیح  
 (راقه سنکلاخ سایه صفت که روسیاه و فتاده بخاک و دایم  
 رت (راقه سنکلاخ داده بیاد همه مکیدت دنیا که تف  
 بد نیاباد (راقه سنکلاخ ناپخته اگر چه سام ستم سوختن  
 بیک کخته (راقه سنکلاخ سالک راه که اوست سالک راه آله  
 باطف آله (راقه سنکلاخ دل درویش که بر تنش نه بجز  
 پوستینک فرغیش (راقه سنکلاخ شسته دواب زینک و زبوزه  
 زینت العنب (راقه سنکلاخ دل نازک که اوست نازک  
 و نازک بود دل نازک (راقه سنکلاخ رفته بفکر که وصل  
 دوست بفکر است یاز کثرت ذکر (راقه سنکلاخ باترکان  
 زخیزوان بسوی شیرغان رود شادان (راقه سنکلاخ  
 بی زینت که زیب و زینت او راست پاکی طینت (راقه  
 سنکلاخ دل چون میم دلش چو حلقه میم است و چشم  
 او زامیم (راقه سنکلاخ در مدرس نشسته صبح و بطلاب  
 می بگوید در مس (راقه سنکلاخ مردک بد که زاب زشت  
 و بدش را برون بدان از حد (راقه سنکلاخ بیهمتا که او چو  
 شمس و نباشد نظیر او اصلا (راقه سنکلاخ با سر سام که  
 بادهای سرش دردماغ او شد سام (راقه سنکلاخ سردر  
 پیش از آنکه شرم همی آیدش ز کرده خویش (راقه  
 سنکلاخ فند زفان بنظم و نثر چو فندش مفید دان نویسان  
 (راقه سنکلاخ جابجگر حجره همیشه بود کان و معدن کوه

(سنجال) اسم موضعی باشد (سمره)  
 یعنی پسندیده (رت) برهنه و عر  
 یان (سام) یعنی آتش (کخته)  
 شعله آتش باشد (فرغیش) کهنه  
 و فرسوده (بوزه) قسمی از مسکرات  
 (بنت العنب) شراب (نازک)  
 مخفف نازیک (خیزوان) ولایت  
 شیروان را گویند (شیرغان) اسم  
 قدیمی شهر بلخ (زیب) یعنی  
 آرایش (زامیم) نام رودخانه  
 ایست بسیار عظیم (زاب) صفت  
 (سام) آتش (فند) شاعری بوده  
 عارف مذاق (زفان) زبان  
 (جگر) نام قریه باشد

(راقه سنکلاخ خفته درم ندان این که ز صفر است یا که  
 از باغم (راقه سنکلاخ کشته مهین اگر چه در صف  
 ارباب فضل هست مهین (راقه سنکلاخ چون دیوار  
 بیاستاده نه رفتارش هست و نه گفتار (راقه سنکلاخ تن  
 چومرا تنش مرای کمالست و دل دران چومرا (راقه  
 سنکلاخ کافر کیش که کافرست بلا شبهه عاشق و درویش  
 (راقه سنکلاخ لنتبان سبب ازینش نه سربال و نیش باشد  
 تنبان (راقه سنکلاخ خامه چن شکفته بین نوز نوکش  
 شکوفهای سخن (راقه سنکلاخ در بریان ز عشق مغچه  
 کانش همیشه دل بریان (راقه سنکلاخ مطعون از چرخ  
 کلو بریده و دل چاک و سرنگون از چرخ (راقه سنکلاخ خوش  
 لفاق که فائند برین مطلقان در قریق (راقه سنکلاخ  
 پرکنده بهر دیار رود چون کدای ناخوانده (راقه سنکلاخ  
 چون فرناس که در هر اس از هر چه کاس باشد و لاس  
 (راقه سنکلاخ خورده ز قهر زدست چرخ بسی کاسهای راز  
 زهر (راقه سنکلاخ در غاروق بجمده رفته بمحراب بادل  
 محروق (راقه سنکلاخ چون بالان که هر دو روز به پشت  
 خری نمندش هان (راقه سنکلاخ دل بر کرب که کوکای  
 کمالش فروشد اندر غرب (راقه سنکلاخ سوی وطن نهاده  
 روی ز راه یقین نه از ره ظن (راقه سنکلاخ پدرخته  
 بسممهای ستم چرخ بر همش دخته (راقه سنکلاخ دیده ز دل  
 جمال دوست پس از آنکه چله رفت بچل (راقه سنکلاخ  
 بر سنگ سم که او بفند قنایم کیریز از مردم (راقه سنکلاخ

(درم) بیمار (مهین) یعنی خوار  
 و حقیر (مهین) اعظم و اکبر  
 (مرا) فلک را گویند (مرا)  
 آفتاب (لنتبان) حریص و پر خور  
 و شکم پرست (سربال) یعنی  
 پیراهن (تنبان) زیر جامه و شلوار  
 (بریان) نام شهر سمرقند (لفاق)  
 زبان را نامند (مفاق) شاعر و بدیع  
 (قریق) اسم شهر بصره (فرناس)  
 شیر درنده (کاس) خولتر  
 (لاس) سک ماده (غاروق) اسم  
 مسجد کوفه (کرب) غم و غصه  
 (کوکا) آفتاب را گویند  
 (پدرخته) غمگین و اندوهناک  
 (دخته) مخفف دوخته (سم)  
 یعنی پا و رجل (فند) کوه  
 بزرگ را گویند



افسونگر ز نول خامه فسونم اش بین بصفحه دفتر (راقه  
سنکلاخ چون بچین که سالیان دراز است بچاه غم آن  
(راقه سنکلاخ دارد سر که از برانه براند بسوی هاماور  
(راقه سنکلاخ به وقلم که گشته چند سخن سهوا ز قلم برقم  
(راقه سنکلاخ خفته و پیدار ز چشم بخواب وز کشرنی  
بخواب باشد و در کار (راقه سنکلاخ بال بلند بلند بال  
بود سنکلاخ بی مانند (راقه سنکلاخ چون حوجم که اب  
بیسته ز غم اندرونش بر اژدم (راقه سنکلاخ چون شاهین  
دور ز فضل و هنر درد و جانیش بین هین (راقه سنکلاخ دل  
بسته که دل بیسته بد و ضمیران خوش بودسته (راقه سنکلاخ  
کرده هوا که از سبایل راند بسوی شهر سبا (راقه سنکلاخ  
رخ چو ترنج ترنج وار رخس از چه از مشقت ورنج (راقه  
سنکلاخ سیرت نیک که نیک سیرت و نیکو سریرتش بین ریک  
(راقه سنکلاخ دل خون از بک که باد نام بدش در نیکین عالم  
حک (راقه سنکلاخ غازی که او تقاضی دین کرده نفس  
راقاضی (راقه سنکلاخ با مردم مدام کوید مارید و  
کزدم ازدم و دم (راقه سنکلاخ چون دو فرید ز خط  
چو میر عماد و بدانش هم چو فرید (راقه سنکلاخ در نوقان  
که میل کرده ز نوقان رود بسوی عراقان (راقه سنکلاخ مرد  
ملایم ملایم است نه چندان که دانیش ز بهایم (راقه  
سنکلاخ خامه بدست که می بریزد از خامه اش جواهر دست  
(راقه سنکلاخ نقش غریب که نقش اوست غریب و قلبینه  
ایست عجیب (راقه سنکلاخ بر افعی که کوه افعی بر ز افعیان

(بچین) پیرن پسر کیمو  
(آون) آویخته را کوبند  
(سر) میل و خواهش (برانه)  
نام شهری باشد (هاماور) ملک  
ین را کوبند (چش) مخفف  
چشم (کش) دل و قلب  
(بال) قد و قامت (حوجم)  
کل سرخ باشد (هین) یعنی این  
و اینک باشد (ضمیران) ریحان  
را کوبند (سبایل) دارالملک  
ولایت قندهار (سبا) شهر  
معروف (ریک) یعنی ویمیک  
(غازی) مرد غزا کننده  
(تقاضی) طلب دین (قاضی)  
قاتل را نامند (فرید) یگاو بی  
نظیر باشد (فرید) شاعر است  
مشهور (نوقان) شهر است  
در طوس (عراقان) کوفه  
و بصره را نامند (دست) صنعت  
ویشه را کوبند (بس) یعنی  
بسیار

بس موزی (راقه سنکلاخ اندر کشت بهر کام کامی نه ساد  
و گذشت (راقه سنکلاخ جگر خوار خورنده جگر است  
سنکلاخ دل او کار (راقه سنکلاخ اندر مرج نشسته است  
و به مرج اندرش عزیز است ارج (راقه سنکلاخ بی سرو پا  
ز بافتاد و سرش شد بتیغ جور جدا (راقه سنکلاخ  
تنک زین سخن سخن بخوان که بخوانش جهان درد و حزن  
(راقه سنکلاخ رسته ز خود طاسم هستی بشکست و بر  
گذشت از سد (راقه سنکلاخ این کویا که از سگاله سنگ  
انجس است اکل ربا (راقه سنکلاخ چابک و چست که  
چست و چابک آمد بکارها ز نخست (راقه سنکلاخ خنک پشنگ  
که لنک لنک رود سوی اسفرنک بدرنگ (راقه سنکلاخ نیکو  
خواه که نیک خواهد از بهر بندکان آله (راقه سنکلاخ دل  
ات ات دلش بصدلت ازین غم که هم نشینش غت (راقه  
سنکلاخ دامن پر که دامن دلش از فیض حق بود پر در  
(راقه سنکلاخ بل مرده که از کروز زمانه همیشه دل مرده  
(راقه سنکلاخ صاحب زنهار نکشته کرد خیانت خد اش  
شاهد این کار (راقه سنکلاخ چون بازار که خاصیت بنهادند  
دران کشیدن زهر (راقه سنکلاخ فاتحه خوان که خواند  
فاتحه یکسر زشت و نشت جهان (راقه سنکلاخ تن در تب  
که تب گرفته تنش را ز تاب رنج و تعب (راقه سنکلاخ در  
کری نشسته است بفرهنگی ارا زو پرسی (راقه سنکلاخ  
کوهر پاک که او چو کوهر پاک اوقتاده اندر خاک (راقه  
سنکلاخ عبد رکوم که رک رک بود در خطاب و هم

(کام) ده و قریه (کام) قدم  
را کوبند (جگر خوار) غم خوار  
را کوبند (اوکار) یعنی افکار  
(مرج) نام قریه باشد (ارج) قدر  
و قیمت (سگاله) نجاست سنگ  
(پشنگ) یعنی پس افتاده  
(اسفرنک) شهر است معروف  
(درنگ) محنت ورنج (ات ات)  
یعنی پاره پاره (غت) جاهل  
و نادان (بل مرده) یعنی افسرده  
(کروز) غم و غصه را نامند (زنهار)  
امانت و دیانت (بازهر) تریاق  
را نامند (زهر) اندوه و ملالت  
(نشت) خوب و نیک را کوبند  
(تاب) حرارت و گرمی (کری)  
قریه باشد (فرهنگی) یعنی تعلیم  
کردن (رکوم) لفظ تعظیم یعنی  
شما باشد (رک) یعنی تو باشد



مذموم (راقه سنکلاخ رفته بیا بسوی روضه قطب زمانه  
مولانا (راقه سنکلاخ بی یاور هماره یا ورا و بادد اور نیور  
(راقه سنکلاخ دانشمند که نخل بخل ز باغ وجود خود بر کند  
(راقه سنکلاخ بی برو بول ز بالش ایرا خود هال رفت و آمد  
حول (راقه سنکلاخ بلبل وار بهر چن بسرا پد ز عشق طلعت  
یار (راقه سنکلاخ از جان تنک ز عمر سپر و بتک آمده بسی  
از رنگ (راقه سنکلاخ ساکن سند بسند اندر بنشاست روز  
کاری چند (راقه سنکلاخ رنجیده ز گلستان جهان  
وز گلشن نه بر چیده (راقه سنکلاخ رند آرا نظیر رندش آراستن  
کرایارا (راقه سنکلاخ سلک مانند که نفس اوست بماتند  
سکی بی بند (راقه سنکلاخ بر زمزه وجود اوست جهان  
مزه می زبزه (راقه سنکلاخ لاشی زهتیش نه کنون  
هست غیروای ازوی (راقه سنکلاخ سخن سار سخن  
ماند ازودر جهان یاد کار (راقه سنکلاخ فربه ولاغر که فربه  
است زغم لاغراست زشادی بنکر (راقه سنکلاخ اندر بنج  
به بنج اندر مانند کوه رست در کج (راقه سنکلاخ در کوشه  
فتاده خسته و بیمار و نیستش توشه (راقه سنکلاخ مانی مانا  
بکلک دعوی پیغمبری کند عذرا (راقه سنکلاخ کشته هلاک  
به تیغ و خنجر خونخوار دشمن ناپاک (راقه سنکلاخ نال چون نال  
که او نزال به بحر هنر بود چالاک (راقه سنکلاخ هشته به پیش  
دونان تلخ و کی سر که بهر خوردن خویش (راقه سنکلاخ  
بی جانه که جانه و دله اش شد فدای جانه (راقه سنکلاخ  
سیف الله کشیده پیش زهر عدوی دین آله (راقه سنکلاخ

(هماره) همیشه و متصل (داور)  
اسم شریف خدای تعالی  
(نیور) کائنات را نامند  
(بر) بمعنی غم باشد (بول) بمعنی  
ولد باشد (بال) بمعنی قلب (ایرا)  
معنی زیر (هال) قرار و راحت  
(هول) خوف و خشیت (رنگ)  
جان را کوبند (سند) اسم بلد  
باشد (بنشاست) بمعنی بنشست  
(رند) سخن (بزه) بمعنی گناه و خطا  
(سار) بلند و رفیع (بنج) قریه  
باشد در سمرقند (مانا) مثل و مانند  
عذرا) ظاهر و آشکار (نال)  
معنی قلم و خامه (نال) بلسان  
هندی حیوانیست آبی شبیه به  
نهنگ (زال) همیشه و مدام  
(جانه و دله) هر دو بمعنی جان و دل  
یا شند یعنی جانه بمعنی جان و دله  
معنی دل

لتبر لتبر است و تهی کیسه است و ساسی هر در (راقه  
سنکلاخ بر زالم ازان قتاده بفیروز کرد در چه غم (راقه  
سنکلاخ خوش دیدار که بهره مند ز دیدار او شوند اختیار  
(راقه سنکلاخ جسر سباهر که بسته اندش بزنجیرهای جور  
بهم در (راقه سنکلاخ طرفه سخن که طرفه تر ز سخن نیست  
زیر چرخ کهن (راقه سنکلاخ غم دیده چه المها بال که  
نرسیده (راقه سنکلاخ بر سر پا ستاد و مردم کوبند هلال  
شد پیدا (راقه سنکلاخ قدر شناس که قدر قالب و او جان  
قالب ای برناس (راقه سنکلاخ قاف نظیر که سر بزرگ  
و شکم چون تغار پر زخیر (راقه سنکلاخ در تب و لرز ز شدت  
تب و لرزش بلرزه بین هر مرز (راقه سنکلاخ کان حیا وجود  
اوست چو کان و حیاد و ان چو طلا (راقه سنکلاخ پس رفته  
زعانه جانب غانه چون اردل گفته (راقه سنکلاخ فیض رسان  
بکافرو مسلمان و هر چه هست انسان (راقه سنکلاخ دل  
پر شول که شول شکوه بسی دودش شکسته ز نول (راقه  
سنکلاخ خارج و داخل ز خویش خارج و داخل بر ابر حق  
شده از دل (راقه سنکلاخ بر لاکن که لال و ار ز لاکن رود  
بسوی دکن (راقه سنکلاخ بی سر رشته که کرده کم سر رشته  
به پیش سر رشته (راقه سنکلاخ باد سوار سلیمان وار بر باد  
است پیوست او همی اسوار (راقه سنکلاخ چون اطفال  
همی بگرید تا بر شود زنانش جوال (راقه سنکلاخ خفته مهی  
ز درد دیده و دل در خرابه کاه کاهی (راقه سنکلاخ زنده چو جم  
که می نمیرد مرد ار شود بعلم علم (راقه سنکلاخ از خود دور

(لتبر) بمعنی پر خور (ساسی)  
کد ار اس کوبند (فیروز  
کرد) نام شهر اردبیل باشد  
(سباهر) نظیر و مانند (ال)  
معنی او باشد (برناس) جاهل  
و غافل را کوبند (مرز) زمین  
(عانه) نام قصبه باشد (عانه) اسم  
شهری باشد (دل) وسط (گفته)  
شکافته شده (شول) خار را  
کوبند (لاکن) نام کوهی  
باشد (دکن) بمعنی قله کوه  
(باد) سخن را کوبند (پیوست)  
معنی پیوسته است (اسوار)  
معنی سوار باشد (کاهی) نام قلعه  
باشد



نشسته است و همی باشد او ز تو در تور (راقه سنکلاخ کند زبان  
که سیف قاطع کند است این زمان زیان (راقه سنکلاخ بی چانه  
از آنکه چانه ندارد نه نانش در تانه (راقه سنکلاخ بیرون از جان  
که او گذشت ز جان تا که شد بر جانان (راقه سنکلاخ ساسر سیخ  
بسا سر اندرش خورشید بین نهفته بمیخ (راقه سنکلاخ عاشق  
مذهب که درس عشق و جنون خوانده پیش پیر بکتب (راقه  
سنکلاخ چشممان کریان که رافدان تو بخوانشان مخوان  
کریان چشممان (راقه سنکلاخ خوب بخن سخن چو یوسف  
و جان مصر و دل عزیز زم (راقه سنکلاخ اندر خن بخون  
نشسته بخن بسکه میخورد در خن (راقه سنکلاخ سهم سعادت  
که جان فراست بر آنکس که نیست ز اهل شقاوت (راقه سنکلاخ  
خاک کی تن هم آنشست و راطبع و هم هوای من (راقه سنکلاخ  
دقت بین که موجو تیر نماید بچشم او زین (راقه سنکلاخ  
خامه چومار زدم بریزد زهر از پیش پارسار (راقه سنکلاخ  
سرکه فروش که تلخ و ترش بود سرکه اش بهوش بنوش (راقه  
سنکلاخ دل انبار که بار داشت در انبارش از هنر نهمار (راقه  
سنکلاخ دشمن کام بکام دشمن پیوسته نیستش آرام (راقه  
سنکلاخ اندر بهر که بهره نیست به بهرش بجز هلاهل زهر  
(راقه سنکلاخ بر سر و رخس سوار کشته سوار است شیر ز به  
بر رخس (راقه سنکلاخ آمده غالب بنفس سرکش و کراه  
و هر بدیر اطالب (راقه سنکلاخ چش باغرب زغرب  
چشمش تن بر زتاب و دل بر کرب (راقه سنکلاخ مرهم جان  
که مرهم است بجانی که خورده زخم نهان (راقه سنکلاخ

(تو) بمعنی خود است (تور)  
بمعنی وحشت باشد (چانه)  
سخن را نامند (تانه) دهن  
را گویند (سار) بمعنی قلم  
(سیخ) بمعنی خوب است  
(رافدان) دجله و فرات (خن)  
بلدی باشد (رخین) دوح  
ترش است (سهم) نصیب و بهره  
(من) دل و قلب را گویند (دم)  
دهن را گویند (سار) بمعنی  
سر باشد (انبار) بمعنی پر و مملو  
(نهمار) بسیار و فراوان (بهر)  
ولایتیت (هلاهل) زهر قاتل  
باشد (رخش) مطلق اسب  
(برخش) پشت اسب (چش)  
مخفف چشم است (غرب) علتیست  
در چشم (تاب) محنت و مشقت  
(کرب) غم و غصه (زهار) بمعنی  
شکوه و شکایت باشد

باز نهار از آن ز چشم برویش گسته رشته هار (راقه سنکلاخ  
زاد هنر هنر پدرش بود دانش همی مادر (راقه سنکلاخ  
دل تیره ز تیره کی دلم پیر خیره و پیره (راقه سنکلاخ رفته  
چو برق ز شهر غزنه غزل خوان بسوی قریه غرق (راقه  
سنکلاخ چون خمی زدل بجوشد و وزدم زمستی آردی  
(راقه سنکلاخ نیکوزاب که سبزه تازه بروید ز جوی بر آزاب  
(راقه سنکلاخ دم بسته که دم پیسته از اندم که دلش  
اشکسته (راقه سنکلاخ با کالا که کاله اش بدلا ویز کان تن  
زبا (راقه سنکلاخ اندر روم فکنده چرخ بجایی که سنک  
کرد دموم (راقه سنکلاخ بی مه و هور که از اشاق و و شاقان  
سیم ساق است دور (راقه سنکلاخ بر زکلاب که میچکد  
ز کل روی او کلاب چو آب (راقه سنکلاخ بر کلوند که پیش  
کار بکلوند و کاهش بر الوند (راقه سنکلاخ آماده برای  
ریختن آب کنده در ماده (راقه سنکلاخ رفته حزین ز آذر  
آباد کان بسوی شهر شهین (راقه سنکلاخ مرده دوبار زمرک  
اول جان دوم کر قته زیار (راقه سنکلاخ نامه نوا که واسطه  
قلم واسطی بود او را (راقه سنکلاخ خسته بخند ان دوا  
خورد ز برای فساد خون فراوان (راقه سنکلاخ هماسا که  
سایه سار بود لیک استخوانش غذا (راقه سنکلاخ شخص کمال  
کمال شخص وی آمد سخن بدیع جمال (راقه سنکلاخ دل ناشاد  
که شادی دل او شد بجایش آمد داد (راقه سنکلاخ  
بلبل و ش ز عشق کار رخس اندر جهان زند آتش (راقه

(هار) رشته هار و آید باشد  
(زاد) فرزند را گویند (خیره)  
سیر کشته و حیران (پیره) خلیفه  
پیر را نامند که جانشین مشایخ  
باشد (غزنه) شهر غزنین (زاب)  
بمعنی صفت (آب) فیض و رحمت  
(کالا) متاع را گویند (کاله)  
بمعنی کالا باشد (دلا ویز) معشوق  
(زبا) طلار را نامند (هور)  
آفتاب است (اشاق) بمعنی غلام  
مقبول (وشاق) پسر ساده رو  
(کلوند) نام کوهی باشد (کار) مقام  
و جای را خوانند (آذر آباد کان)  
نام شهر تبریز است (شهین) نام  
شهر زنجان است (نامه) بمعنی کتاب  
باشد (نوا) بمعنی نوشته آمده  
(واسط) اسم شهری باشد که قلم  
نیک منسوب بانجاست (سار)  
بمعنی صاحب و خداوند (شد)  
بمعنی رفت و گذشت (داد)  
فریاد و فغان (وش) مثل و مانند



سنکلاخ تن غامی که غامی است تنی کو بنامه شدنای (راقه)  
 سنکلاخ خالی کیس ز بهر پاره جگر پاره بینش در سقلیس  
 (راقه سنکلاخ بای انداز که کرده نقد دل و جان تار پای نیاز)  
 (راقه سنکلاخ نوش فروش بخیز چشمه نوشش هر آنچه  
 خواهی نوش (راقه سنکلاخ کوید این بد لبرش که نکارا  
 برم زمانی شین (راقه سنکلاخ پابرکاب سوار کشت  
 بر اسب غزال پایشتاب (راقه سنکلاخ قد چوکان که  
 بود قدش چون تیر و شد کمان ز غمان (راقه سنکلاخ بی طالع  
 نکشت اختر بختش ز برج دوات طالع (راقه سنکلاخ عاشق  
 هو بکلچین و کلچهری تنگ کرد او (راقه سنکلاخ چون  
 صمصام بکام دشمن ریزد سم و بجانش سام (راقه سنکلاخ  
 یاشیده هزار بار ز پیری بجاش شاشیده (راقه سنکلاخ در  
 بلیان بلانیاید در روی چه بانیش بلیان (راقه سنکلاخ  
 سرخوش و سرمست بچام جانش بریز گرت باده دیگر هست  
 (راقه سنکلاخ در همه جا بگفته با خاب خویش کای  
 ستوده سیا (راقه سنکلاخ جان پردود که شمس دلش ازان  
 تیره بر سپهر وجود (راقه سنکلاخ خورده شکر زدست  
 شاهد شیرین کلام تنگ زفر (راقه سنکلاخ کاتب مفت  
 درین کرم نیست چند باید گفت (راقه سنکلاخ نوش  
 سخن بنوش نوش سخنش رانه شکر و من (راقه سنکلاخ  
 بی خبر از راه که او غنوده بغفلت ز راه کی شود آگاه (راقه  
 سنکلاخ مایل میوه ز باغ جان بجز از میوه دلش نه نصیبه

راقه

(غامی) ضعیف و نحیف را خوانند  
 (نامی) نامور بودن (پاره) بلسان  
 رومیان پول را گویند (سقلیس)  
 اسم شهری باشد در خاک روم (نیاز)  
 یعنی دوست است که مقابل دشمن  
 باشد (نوش) آب حیات را نامند  
 (نوش) یعنی بنوش و یاشام  
 (شین) محقق نشین باشد که امر  
 بنشستن است (کلچین و کلچهر)  
 اسم دوزن باشند (صمصام)  
 یعنی شمشیر باشد (سام) آتش  
 را گویند (یاش) بلسان ترکان  
 یعنی سن و مدت عمر باشد (بلیان)  
 اسم دهی باشد که خضر بنا کرده  
 است و اسم خود حضرت خضر هم  
 باشد (خاب) یعنی خامه و قلم  
 آمده است (ستوده) یعنی  
 وصف کرده شده (سیا) یعنی  
 سیاه معروف باشد (دود) یعنی  
 غم و غصه باشد (زفر) دهن  
 را نامند (من) ترنجبین باشد  
 (راه) یعنی باطن باشد (غنوده)  
 در خواب شده (میوه دل) سخن  
 را گویند

(راقه سنکلاخ نیکو فکر که فکر هاش متینند و نغز و پخته  
 و بکر (راقه سنکلاخ سوخته خرمن که سوخت خرمن  
 عمرش بنار قلب و تن (راقه سنکلاخ دور زرد راق که  
 او بعمر خود اندر نه خر خورده نه دریاق (راقه سنکلاخ درهم  
 و برهم چو زلف یار بود برهم و چو جعدش درهم (راقه  
 سنکلاخ سنک نوند سوار بر سر سنک است و سنک بر سرش سمند  
 (راقه سنکلاخ آهن جان فلک بکوره سختی ازان فکندش  
 هان (راقه سنکلاخ ساکن حال بشهر حال ز بخت بدش  
 بود بد حال (راقه سنکلاخ دردم اوغا کوه را باد کی کند از جا  
 (راقه سنکلاخ تن مجرم بنار جرمش سوزند کافر و مسلم  
 (راقه سنکلاخ بی کد و کاخ که بر نیان تنش کشته زین غم  
 ایرنداخ (راقه سنکلاخ خبردار که دارد او خبر از هر چه  
 هست در پس دیوار (راقه سنکلاخ با روین که پنج و پنجه  
 از عمر او گذشت برین (راقه سنکلاخ سایه شکن شکست  
 سایه باطل ز شمس حق زمن (راقه سنکلاخ خواب آلود که  
 چشمهایش بخواب آشنا و از خود شود (راقه سنکلاخ چون  
 اژدر که آتش از دهنش ریزد کن حذر ز آذر (راقه سنکلاخ  
 در ارمان روانه است ز ارمان کنون سوی کرمان (راقه  
 سنکلاخ بر زامید امید مند بود سنکلاخ دل نومیذ (راقه  
 سنکلاخ هند و خامه که خامه هند و دریای قبر آن آه (راقه  
 سنکلاخ خر مرده هزار حسرت ازین غم بخالت بسپرد (راقه  
 سنکلاخ بر از بار اگر چه بار ز خشکیده شاخ نبود دوار (راقه  
 سنکلاخ رفته ز هوش بهوش باش کزین هوش می چه  
 خواهد کوش (راقه سنکلاخ ات خورده صدات از بهر

خوانند

خ



نان وات خورده (راقه سنکلاخ چون مه وهور زتابش  
دور خش روز و شب شوند بر نور (راقه سنکلاخ پرشیده  
کنون نه نطق بجایماند از و نه دیده (راقه سنکلاخ بنده درگاه  
که بنده است بدرگاه ذات از همه آگاه (راقه سنکلاخ چون  
کوچ که او نشسته بویرانهای لوح و بلوچ (راقه  
سنکلاخ کرده برون سر از درجیه این قبه هزار درون  
(راقه سنکلاخ جم اورنگ ولی دریغ که شد خاتم مرادش  
زچنگ (راقه سنکلاخ کوییده بکر ز عدل سرمار ظلم  
شوریده (راقه سنکلاخ خاک بسر کسیکه خاکش بسر  
شد مکوش هیش دگر (راقه سنکلاخ مرده چنان کزونه  
جسم بود باقی و نه باقی جان (راقه سنکلاخ خوانده بسی  
کتاب عشق که روشح آن شنو زنی (راقه سنکلاخ خوش  
سیمای ازان زبرک کش میچکد کلاب حیا (راقه سنکلاخ  
برزافسوس بزندان سکندر بی کنه بین کشته او محبوس  
(راقه سنکلاخ آب شناس ازان آب بسی روشنست  
به نزد اناس (راقه سنکلاخ بس آسان گذشته است  
زدشوارها چو درویشان (راقه سنکلاخ دل پر راز زراز  
کشته داش کعبه قبله گاه نماز (راقه سنکلاخ در هر سال  
شود شکسته تراز سال پیش همچون نال (راقه سنکلاخ  
خوش شیوه رسد ز حسن خطش نور در همه دیده (راقه  
سنکلاخ دل بروی که او بچانست ز آزارهای پی در پی (راقه  
سنکلاخ در نه دیوار نهاده سرسروته می نداند از غم یار  
(راقه سنکلاخ زاده آدم که می زاده ز آدم چو نژاده بعالم

(راقه)

(راقه سنکلاخ ناراحت ندیده راحت در عمر خویش  
یک ساعت (راقه سنکلاخ خورده رحیق زدست ساقی باقی  
نه زان در ابریق (راقه سنکلاخ روده بر از باد که بر زباد  
غرو راست رود هاش زین یاد (راقه سنکلاخ سنک اثر کسی  
بجامع مصر اندرش بود ز حجر (راقه سنکلاخ سنک دشمن که  
دشمنش سنک ولیکن غذای آن سنک من (راقه سنکلاخ آب  
نظیر رود بجای دگر کرا زین زمین شد سیر (راقه سنکلاخ  
خویش نما نماد خویش نه زیبا بجز که بر برنا (راقه سنکلاخ  
زنده جاوید که می نمید جانی که شهره کشته چو خورشید  
(راقه سنکلاخ بی شبدع که او قناده بکنج چو نیم جان  
ضفدع (راقه سنکلاخ زاهل محبت بدل درش همه مهر  
و محبت است و مودت (راقه سنکلاخ دانا پور که بر سیمای  
سماحت چو هور بر دیور (راقه سنکلاخ طالب ایران  
که او ست خسته و ایران و راه می شد درمان (راقه سنکلاخ  
چون دم صبح فکنده نور وضیاد رسو ادعالم رخ (راقه  
سنکلاخ در غرقاب که غرق کشته بغرقاب غصه در فاراب  
(راقه سنکلاخ کاله ز کال وزین سبب پروبالش شکست  
وافکنند بال (راقه سنکلاخ ساقی عجان بجام جانهار یزد  
شراب ناب روان (راقه سنکلاخ چون دم کوزه زبادهای  
حوادث هزین در زوزه (راقه سنکلاخ شهسختن که  
برز شد کمالش بود دهان زمن (راقه سنکلاخ چون ساسان  
که بر گذشت ز سامان خود بسی آسان (راقه سنکلاخ بچه شیر  
ز شیر شیر زاید ز خول زاید خنیز (راقه سنکلاخ زایر اموات

(من) دل و قلب (نماد) یعنی نمود  
(برنا) جوان را کویند (شبدع)  
زبان (ضفدع) قور بغه (سماحت)  
یعنی جوانمردی است (هور)  
آفتاب (دیور) آسمان (رخ)  
فقرو فاقه (فاراب) شهر است  
از ترکستان (کاله) بعید و دور  
(کال) جاو مقام (پروبال)  
داشتن (کایه از قوت و قدرت)  
داشتن است (بال افکندن) کایه  
از عاجز شدن باشد (هزین)  
یعنی همیشه است (زوزه) کریه  
و نوحه (ساسان) نام پسر بهمن  
که از سلطنت گذشت (سامان)  
شهر و ولایت است

(ات) بلسان ترکی گوشت و لحم  
را کویند (کوچ) جغد را  
کویند (لوح) نام ولایتی  
باشد (بلوچ) نام ولایتی باشد  
(اورنگ) دانش را کویند  
(خاتم) انکشت باشد (هیش) یعنی  
هیچ باشد (نی) قرآن را کویند  
(سیمای) چهره و صورت (زندان)  
سکندر (مراد شهر یزد است  
(آب شناس) فاعده ازا را کویند  
(آب روشن) رونق و عزت  
(اناس) یعنی ناس است  
(درویشان) یعنی درویشان  
درین جا بقاعده تبدیل حروف  
است در لسان فارسی (نال) ریشه  
میان قلم (وی) مخفف از وی  
است (چنو) مخفف چون  
(او) نژاده) خداوند اصل و نسب



که زیر خال همه خفته اند و بسته لب از وات (راقه سنکلاخ  
دل آسمان که آسمان بر از کوکبست دل انسان (راقه  
سنکلاخ مانده اسیر بدست نفس گزان سگ همی گریزد شیر  
(راقه سنکلاخ ز اهل جنان از آنکه ز اهل دلاست میکشد  
جفای جهان (راقه سنکلاخ مهدی وار که او بخانه غیبت  
در است از اشرار (راقه سنکلاخ خوش قانون که پیروند  
بقانونش مردم قانون (راقه سنکلاخ تنک و فراخ دلش فراخ  
به نیکام جود و تنک از راخ (راقه سنکلاخ روی رای که  
اصلش ارچه نه روی ولی برومش جای (راقه سنکلاخ صاحب  
زی از آن نداند غیر از وجود حق چیزی (راقه سنکلاخ  
مرد خیمه خیمه پست بود سنکلاخ غم دیده (راقه سنکلاخ  
در صف اصحاب نشسته است چنان چون میان انجم  
مهابت (راقه سنکلاخ ساقی غم شراب غم همه ریزد بساغر  
دل جم (راقه سنکلاخ خوش سمراد که عیان این سخنش  
از سرواد (راقه سنکلاخ در بر دیروز قضا گرفت و فکند از  
برش بدامن امروز (راقه سنکلاخ دل بر زهر زان جواهر  
نهفته ماند در بحر (راقه سنکلاخ دور از آک از آن نراک  
گریزد زهر من ال و مر ال (راقه سنکلاخ صبح مثال که  
در کمال و جمالش نه نطق راست مجال (راقه سنکلاخ کرده  
سفر ز سخن تن بسوی شارسان دل ایدر (راقه سنکلاخ  
درده سرمه دهیست سرمه که خیزد از آن جواهر سرمه  
(راقه سنکلاخ بی یله بقداوست قبایی که پاکست از یله  
(راقه سنکلاخ خدمتکار بپاهمیشه ستاده ز بهر خدمت

(وات) سخن را گویند (آسمان)  
یعنی آسمان (قانون) اسم قریه  
ایست دردمشق (راخ) غم  
وغصه (رای) تدبیر و عقل  
(زی) حیات و جان (مهابت) فقر  
(سمراد) فکر و خیال (سرواد)  
کلام منظوم (زهر) غم و غصه  
(آک) عیب (نراک) مدام  
(مرال) ابله (مرال) احق  
(شارسان) شهرستان (ایدر)  
اکنون (یله) قبا (یله) مهمت  
و دروغ

بار (راقه سنکلاخ نیک نشید نشیده های بکر سوزش به  
ز شعر رشید (راقه سنکلاخ بیزار از جان که کاش جانش  
برون آمدی ز تنش روان (راقه سنکلاخ خوانده بشب سه  
چار صغیه ز تاریخ ترک و فرس و عرب (راقه سنکلاخ بااروند  
که می ندید بعمر او بخود شبی جروند (راقه سنکلاخ تازه سخن  
که تازه از سخن تازه باشدش دل و تن (راقه سنکلاخ پرو لوال  
که ولوله است بیالش ز کثرت بلبال (راقه سنکلاخ همکاسه  
یکاسه پست و بخیر چنک و موش و چلباسه (راقه سنکلاخ  
دلاور که دلیر است و پرچم است و تناور (راقه سنکلاخ  
بچه انسان که تربیت شده در عالم غم و حرمان (راقه سنکلاخ  
خفته بمرج ازین جهت که سپوزد تمام شب در فرج (راقه  
سنکلاخ چون کوکب که او بروز نهان و عیان شود در شب  
(راقه سنکلاخ بی ریم که زار زارش بگریزد ز بهر ریم من  
(راقه سنکلاخ نامقبول خدا یکان فصاحت چرا بود مخدول  
(راقه سنکلاخ معدن لاف زناف تابه بر انداف اوست  
برز کراف (راقه سنکلاخ بی تلیس که می نکند تلیس  
در دل ادريس (راقه سنکلاخ بر زاره که بزارد ز زاره اش  
خاره (راقه سنکلاخ عنبر بو که بوی عنبر خطش برفته در  
هرسو (راقه سنکلاخ باطن طنان که بر ز آب دو فو کش بود  
همه او طنان (راقه سنکلاخ نورد و دیده که هست نورد و  
دیده به نزد مر دگر دیده (راقه سنکلاخ فی زاسراف اگرچه  
صیت عطایش برفته تا سیراف (راقه سنکلاخ عاشق چهر  
بچهره عاشق رنگ و بچانه رخشان مهر (راقه سنکلاخ

(نشید) شعر و غزل (رشید)  
حضرت رشید الدین و طواط  
(روان) فی الحال و زود (اروند)  
یعنی آرزو و حسرت باشد (جروند)  
چراغ را گویند (لوال) غم و غصه  
(ولوله) آشوب و شور (بال) دل  
و قلب (بلبال) اندوه و ملالت  
(چم) جلد و چابک (تناور)  
تنومند (مرج) قریه ایست  
در مصر (سپوزد) فرو برد (ریم)  
پسر (من) دل و قلب (بر انداف)  
رودها (زاره) ناله و گریه (خاره)  
سنگ سیاه سخت (طنطان) غریو  
و فریاد (توک) چشم (فی) خالی  
و تهی (صیت) آوازه نیک  
(سیراف) نام شهر است (جانه)  
یعنی جان



بی نشان اگر چه برفلاک فضل هست لاب لپان (راقه)  
سنکلاخ رانده شهر که رانده اند ز شهرش بچایب برو بجر  
(راقه سنکلاخ مرد دلیر که بردل است و دلیر افکن است  
به آرش تیر (راقه سنکلاخ اندر تور زجن و انس بخاصه  
ز انس تالب کور (راقه سنکلاخ رفته زن بسوی قبله جان  
کوست سجده گاه رمن (راقه سنکلاخ زور آور بزربار  
خران میرود جواشترنر (راقه سنکلاخ دردم شیر بخورد  
خواهد شیرش کنون بحصن بشیر (راقه سنکلاخ شیوه جدید  
گذشت رسم قدیمی چو تازه شیوه رسید (راقه سنکلاخ  
بی فیدار که فید نیست ز فیدار از ان بود بیکار (راقه  
سنکلاخ یازنده بهر چه هست و و کر نیست مرده یازنده  
(راقه سنکلاخ سفت سخن سخن نکوید جز سفت و سخت  
چون آهن (راقه سنکلاخ قلب و دغل کز آسمانش از ان  
بر سرست همیشه و قل (راقه سنکلاخ کار خ ذات همیشه  
بر کل رخسار او بخوان سالوات (راقه سنکلاخ سی دیل  
دلش سپید و ایکن زغم قتاده برو تیل (راقه سنکلاخ صدر  
اجل امام امت زال زمانه دال دول (راقه سنکلاخ  
بسته کر کر به بسته بخدمت ز بهر ماده و نر (راقه سنکلاخ  
دل طیار که طیار است دل از کوفیان تن بریار (راقه  
سنکلاخ پوشیده مدام چشم امل زین جهان پوشیده  
(راقه سنکلاخ ساکن قال بفال نیک و را شهر فال باشد  
کال (راقه سنکلاخ مانده بغم بمانده در غم و هم روز و شب  
ز جور و ستم (راقه سنکلاخ خاور خال ز خال خاور خیزد

(نشان) یعنی نشان (لاب) آفتاب  
(لپان) درخشنده (تور) وحشت  
(رمن) مجموع (حصن بشیر) میان  
بغداد و حله اسم حصینست  
مشهور (فیدار) شغل و عمل  
(فید) نفع و فائده (یازنده) قصد  
و اراده کننده (سفت) محکم  
و مضبوط (و قل) سنگها (سی)  
مخفف سپید باشد (دیل) دل  
و قلب (سپید) یعنی سفید است  
(تیل) نقطه و خال را گویند  
(دال) عقاب (کوفیان) قفص  
باشد (کال) جای و مقام است

نزال کوه رپاک (راقه سنکلاخ طالب انسان که اوست  
طالب انسان هزینه از دل و جان (راقه سنکلاخ بر چیده  
ز روی خال جوی و بخال چسبیده (راقه سنکلاخ در  
ورقه نشسته بر سر سنک چون فراز که واشه (راقه  
سنکلاخ رفته سه بار بسوی خانه کعبه بدیده خونبار (راقه  
سنکلاخ بخت بلند بلند بخت بود سنکلاخ فروموند (راقه  
سنکلاخ سی ساله چل در کو برو کن زیاده ای زاده  
راقه سنکلاخ بس دلگیر که تنگدل بود از مهر و  
ماه و طارق و تیر (راقه سنکلاخ دیو افکن فکنده دیو  
طمع را سراز مناره تن (راقه سنکلاخ ساکن اردن  
چو آرد کشته در اردن عظامش بسکه خورد غن (راقه  
سنکلاخ وقت سحر همی بگریه چند ان که خال کرد در  
(راقه سنکلاخ ملک بر که برش رانه مار باشد و نه مر (راقه  
سنکلاخ تن در رنج تنش ز رنج زمانه چوبی جواهر کنج  
(راقه سنکلاخ ساد سخن که سخن طفل و اوست ماد سخن  
(راقه سنکلاخ در خم خون نشسته است و فلاطون  
عقلش زار و زبون (راقه سنکلاخ نقر تبار تبار او چو  
نجومند و او چو تابان خار (راقه سنکلاخ پیرو مرید مرید  
صاحب هوش است و پیر هر چه بلید (راقه سنکلاخ رن  
زده دی ضعف خون دیش تا بنون نخورد دست چی (راقه  
سنکلاخ میوه رسیده رسیده میوه فضلش ولی بکام نجیده  
(راقه سنکلاخ صاحب مال هزینه دلش از نقد علم مالا مال

(نزال) مدام و متصل (هزینه)  
همیشه و همواره (فراز) یعنی  
بالا باشد (فروموند) مرد با کیزه  
روز کار (چل) مخفف چهل  
باشد (زاده) یعنی فرزند  
(طارق) ستاره زحل (تیر)  
ستاره عطارد (اردن) نام  
شهریست (غن) تیر عصاره  
(مار و مر) هر دو یعنی حساب  
و شمار (ساد) یعنی استاد و معلم  
(ماد) مخفف مادر (زار) خوار  
و نالان (زبون) زیر دست و بیچاره  
(خار) ماه شب چهارده (بلید)  
کند ذهن (دی) دیروز است  
(نون) مخفف کنون باشد (چی)  
مخفف چیز است (هزینه) یعنی



(راقه سنگلاخ ناک گفته سخن دوبار و زاشنیدنش هم  
اشفته (راقه سنگلاخ اندر ایک بخاک ایکش فی قدرونی  
به است جوریک (راقه سنگلاخ رو بجرم نهاده است  
زهرچه بهر کسر صم (راقه سنگلاخ بی رستاد که رستاد  
خورد خون دل بزرگ استاد (راقه سنگلاخ جنبیده  
ز جنبشش همه آشوب و قته خسییده (راقه سنگلاخ دردم  
کرک قتاده میخوردش کرک خشمناک و سترک (راقه سنگلاخ  
خادم خاک که خادم است بخاک که باشد اصلش پاک (راقه  
سنگلاخ رمیده رمیده از بر مشرق بغار غرب خزیده  
(راقه سنگلاخ بر ز سخن سخن جواب روان جارش  
همی زدهن (راقه سنگلاخ دردم سیف بسیف حیف  
کشندش بصد هزاران طیف (راقه سنگلاخ دل لرزان  
دلش بلرزد دایم ز دردهای دمان (راقه سنگلاخ چون  
اهرون که در زمانه مر او رانه ند بود اهزون (راقه سنگلاخ  
شهر بدر که عمرهاست ازونی خبر بودنه اثر (راقه سنگلاخ  
کوهر کال که در خزانه دل نیست کوهری چو کال (راقه  
سنگلاخ در شانه نشسته درده شانه چو زلف در شانه  
(راقه سنگلاخ موزی طبع بطبع موزی زانسان کرو  
هر اسد سبع (راقه سنگلاخ مایل سر مدام جز بخیاالش  
نبوده میل دگر (راقه سنگلاخ دل بردا که اوست درد کش  
دور و نامش بودردا (راقه سنگلاخ نفس کراز که نفس  
اوست کراز سر او فکنده فراز (راقه سنگلاخ دیده  
بجواب بجال پیر طریقت که فتح از و شد باب (راقه سنگلاخ

(اشنیدن) شنیدن (ایک)  
اسم ولایتی باشد (رستاد)  
محقق رستاد (رستاد) وظیفه  
وراتب (سترک) ستیزنده کار  
(خاک) مرد سلیم النفس (بر)  
جایگاه و مسکن (غرب) بمعنی  
مغرب (حیف) جور و ظلم  
(طیف) خشم و غضب باشد  
(دمان) بمعنی زمان است  
(اهرون) نام حکمی بوده (ند)  
مثل و مانند (اهزون) این زمان  
(کال) جای و مقام (سبع)  
معنی شیر (سر) فکر و خیال را  
نامند (داه) درد و مرض  
(فراز) زیر و نشیب

درخن تاری بخوده به بچر چونان بغار درماری (راقه  
سنگلاخ مرده بتن ولی نمرده زجان جانش زنده بین سخن  
(راقه سنگلاخ فوق خلیج سوار کشت بواپور باد و صد غم  
وسیع (راقه سنگلاخ رفته بچنک بسوی نفس کز و عاجزند  
شیر و پلنگ (راقه سنگلاخ رو بر خاک نهاده کرید خونی  
که خاک کرد دلان (راقه سنگلاخ فارس میدان که مرورا  
تو بمیدان فرس فارس میدان (راقه سنگلاخ در ستم آباد  
دران زد دست ستم پروری هزیننه بفریاد (راقه سنگلاخ خط  
آور که صیت حسن خطش رفته تابشهر هجاور (راقه  
سنگلاخ کشته دوچار بمردکی که زبانش چهار و قول هزار  
(راقه سنگلاخ خورده رطب رطب خورد نخورد نارو  
سیب و ثوت و عنب (راقه سنگلاخ ایلی کو که عاشق است  
چو مجنون بحسن ایلی او (راقه سنگلاخ بی مضمون که  
تنک کشت برو عرصه فراخ سخن (راقه سنگلاخ زاهل  
بجم ولی به بر عرب بین غریق بحر ستم (راقه سنگلاخ  
صورت جان بود بصورت جان و بجان چم دو جهان (راقه  
سنگلاخ در کم و بیش به بیش و کم نه مقید هر آنکه باشد درویش  
(راقه سنگلاخ سخته سخن سخنش ساخته و سخته است در  
هر فن (راقه سنگلاخ براشتر روانه سوی حجاز است و دلش  
از غم پر (راقه سنگلاخ در بلغار وزین مکان سوی ما کان  
کنون کند بلغار (راقه سنگلاخ خرقة بدوش که خرقة  
نیست و راروش شال و قاقم توش (راقه سنگلاخ از همه  
کس بتنک لیک بکو پس چه چاره سازد دس (راقه سنگلاخ

(خن) خانه (تاری) تاریک  
(خلیج) نهر عظیم (سیج) محنت  
و مشقت (لاک) جوهر سرخ  
رنکیست معروف (ستم آباد)  
کایه از دنیا (ستم پرور) کایه  
از ظالم (هزیننه) همیشه  
و متصل (چهار زبان) کایه  
از شخصی است که بربک سخن  
نماند و هر لحظه سخن گوید  
(توت) توت معروف (سخن)  
سخن معروف (چم) بمعنی معنی  
باشد (سخته) سنجیده (ساخته)  
معنی موافق (بلغار) نام  
ولایتیست (ماکان) اسم  
ولایتیست (دس) بمعنی آن



راوی اشعار دلش چو بحر بود بحر بر جواهر افکار (راقه)  
 سنکلاخ کهن سال ز کردش فلککش چون خمان خمیده  
 همی بال (راقه سنکلاخ محرم راز که در فضای دانش باز  
 راز در پرواز (راقه سنکلاخ ترهیم خشک تراست ز آب  
 دوچش خشک خون زغم چون مشک (راقه سنکلاخ کوه  
 بلند ازان مدام رسد بر سرش بلا و کزند (راقه سنکلاخ  
 بی هستی شکسته هاون هستی بدسته دستی (راقه سنکلاخ  
 در پس در ستاده است و کسی نیست کش کشاید بر (راقه  
 سنکلاخ دل پریم ز عقل ناقص و نفس جریم و طبع لئیم  
 (راقه سنکلاخ در جبهه دهیست جبهه پیغداد بر زفر به دینه  
 (راقه سنکلاخ کوید فاش بروی شاه و کد اسخت تر منحن  
 از طاش (راقه سنکلاخ محرم دل بهر کجا که دل است  
 او دران کند منزل (راقه سنکلاخ دل بر رنگ دلش راست  
 ز رنگ و درنگ و ازاد رنگ (راقه سنکلاخ بی من و ما چه  
 جای ما و منست در وجود مرد خدا (راقه سنکلاخ از غم  
 بر تپی زشادی باشد شهی بکامش مر (راقه سنکلاخ در  
 هر باب سخن سراید شیرین تر از شهید و شهاب (راقه سنکلاخ  
 خندیده بریش آنکه برنگ زمانه نازیده (راقه سنکلاخ  
 ارمند که سنکلاخ بود آرمیده مندی بکچند (راقه سنکلاخ  
 داده رضا بهر چه امر که صادر شود ز حکم قضا (راقه  
 سنکلاخ همچون دنک رود بجهده و زان پس ستاده بر سر  
 لنک (راقه سنکلاخ چون افرنگ بچنک نفس کند صد هزار  
 هیله و رنگ (راقه سنکلاخ بر سر شاغ بنغمه وقت سحر

(نخام) کمان را گویند (بال)  
 قد و قامت (چش) محقق چشم  
 (کزند) آسیب و آفت (هستی)  
 انانیت و خود بینی (دسته)  
 حجرو سنک (دستی) بمعنی اعانت  
 ویاری (بر) در و باب خانه  
 (جریم) بمعنی کنه کار (طاش)  
 بلغت رومیان سنک را گویند  
 (فاش) ظاهر و آشکارا (رنگ)  
 خون را نامند (درنگ) آزار  
 ورنج (ادرنگ) مشقت و الم  
 (تهی) بمعنی خالی (شهی)  
 حلوائیست که از شکر و تخم  
 مرغ سازند (شهید و شهاب)  
 دو استاد ندبی نظیر در فن شعر  
 (رنگ) مال و زر و اسباب  
 (ارمند) محقق آرمیده مند  
 (آرمیده مند) بمعنی آرام گرفته  
 (هیله) حیل و معروف (رنگ)  
 مکر و دغا (شاغ) شاخ معروف  
 بقاعده تبدیل حروف در فارسی

بین چو قری و چون ساغ (راقه سنکلاخ خوار و اسیر ز جور  
 کشته ز جان سپرد مدینه سیر (راقه سنکلاخ کوه در هر  
 بکان دهر چو او کوهی چرا بقدرد (راقه سنکلاخ رفته فراز  
 با سمان هنر با سلام تک و تاز (راقه سنکلاخ بی رستی که  
 آفتاب وجودش نشست در پستی (راقه سنکلاخ کربه به بر  
 که کربه بیست چو شیر زش به بر اندر (راقه سنکلاخ صوفی  
 قام نموده است اثر از وجود او جز نام (راقه سنکلاخ  
 بر افسون که در فسون سخن شد فسانه هر سون (راقه  
 سنکلاخ جان بر کف نهاده تا که شود جان به تیر یار هدف  
 (راقه سنکلاخ در بسطام درین ماه یک ماه شسته تمام  
 (راقه سنکلاخ شیر دلیر پلنگ افکن شیر است ترسد  
 از شمشیر (راقه سنکلاخ سوی حبیب چنان رود که نداند  
 فراز راز نشیب (راقه سنکلاخ بار آور وجود او ست  
 درختی که بارش فضل و هنر (راقه سنکلاخ در فریاد زدست  
 نفس خدا یار هانش زین بد لاد (راقه سنکلاخ رفته بسی  
 چهار گوشه دل راز کبر و عجب و ما و منی (راقه سنکلاخ  
 خامه بدست نه خامه نال شکر ریز رسته اندر شست (راقه  
 سنکلاخ اکلیده دو قرص نان جوینی که هر دو خشکیده  
 (راقه سنکلاخ دانش اسب بر اسب دانش دانش سوار  
 چون کرشب (راقه سنکلاخ خون باران ز خونهای  
 دو چشمش دوروش لاله ستان (راقه سنکلاخ در تبرک  
 میان تبریکان حالتش چو حالت سک (راقه سنکلاخ از ایران  
 قتاده دور چنان گادم از میان چنان (راقه سنکلاخ گفته

(ساغ) مرغیست (فراز)  
 بالا و فوق (سلام) زردبانها  
 (تک و تاز) بمعنی تاختن و دیدن  
 (رستی) قوت و استحکام (بر)  
 کار و آغوش (قام) نظیر و مانند  
 (افسون) کلماتی که ساحران  
 بجهت حصول مقاصد خود  
 خوانند (فسون) بمعنی افسون  
 باشد (سون) بمعنی طرف و جانب  
 است (هدف) نشانه تیر باشد  
 (ماه) شهر و مدینه (لاد) بمعنی  
 اصل باشد (نال) نیشکر را نامند  
 (کرشب) یکی از اجداد رستم  
 (تبرک) اسم قلعه اصفهان



بسی بجه رفتی که ندیدم بد هر چو تو خسی (راقه سنکلاخ  
بر علیا حدیث خواند از گفته رسول خدا (راقه سنکلاخ  
رقه زهم که کشته است مهر آید غصه و غم (راقه  
سنکلاخ مردم بین متانتش ز وجودش عیان چو ماء معین  
(راقه سنکلاخ با عرفا بعالمیست که کنجانه اندران من وما  
(راقه سنکلاخ آینه رنگ ضمیر آینه رنگش ز رنگ پر است  
از رنگ (راقه سنکلاخ در کزار ز عشق یار پیوسد رخ گل  
ولب خار (راقه سنکلاخ با کما همی نماید بخت از حقایق  
اشیا (راقه سنکلاخ ارمنده بشهر بابل و کابل چه قدر یک  
چنده (راقه سنکلاخ خورده خیار زدست آنکه بسر  
سبزیش نباشد یار (راقه سنکلاخ بر فضلا سخن ز حکم قدر  
راند و ز کار قضا (راقه سنکلاخ تن ناساز چه چاره سازد  
در تن نه رنگش مانده نه راز (راقه سنکلاخ کرده زبر قواعد  
ادب و فضل را به نزدیک (راقه سنکلاخ بر شعرا سخن میراید  
از چاه و چکامه بسا (راقه سنکلاخ داده باب باب  
ظلم و ستم داده خاتمان خراب (راقه سنکلاخ نیک درند  
به بین که تیر و کمانش به هم چکونه درند (راقه سنکلاخ با ظرفا  
سخن لطیف بگوید ز روی لطف و صفا (راقه سنکلاخ روی  
براه که روی اوست براهی که راه آنجا باید کوتاه (راقه  
سنکلاخ خامه عروس بزیر زور بشکر عروس باناموس  
(راقه سنکلاخ بر فصحا چنان فصیح سراید که جان دهد بفرا  
(راقه سنکلاخ ز اهل ادب وزین جهت همه جا محترم بود  
چون ذهب (راقه سنکلاخ جایتلاد ز بعد سیر تلادش

(جری) جلف و تلنگی (خس)  
مردم دون و زبون (مهرا) نیک  
پخته شده (کنجا) کنجایش  
را کویند (رنگ) مثل  
و مانند (رنگ) رنج و محنت  
(رنگ) زنگار و چرک (ارمنده)  
قرار گرفته (چنده) یعنی چند  
(سرسبز) تری و تازگی (رنگ)  
قوت و توانایی (راز) رنگ و لون  
(چاه) شعر را کویند (چکامه)  
قصیده را نامند (بسا) بسیار  
و فراوان (درند) شکل و شمایل  
(راه) بمعنی طریق (راه)  
سخن را نامند (ناموس) عصمت  
و عفت (فرا) همه و مجموع  
(تلاد) نام شهری باشد

هوا ی دیدن لاد (راقه سنکلاخ با صلحا مسجد اندر مانند  
ماهی اندر ما (راقه سنکلاخ در شب عید خلاف عادت  
مردم شراب نوشد وید (راقه سنکلاخ آورده بزیر خاله  
کنون مشیت خال آلوده (راقه سنکلاخ بر عقلا دقایقها  
زعقاید براند از همه جا (راقه سنکلاخ کال سخن که سخن  
سبزه او جوال سخن (راقه سنکلاخ کرده سوال ز نفس  
خویش که ای نفس برت کشت جوال (راقه سنکلاخ  
از جهلا چنان کر بزد که عیبی کر بخت از جفا (راقه  
سنکلاخ تی ز بسیج کسی که تی ز بسیج است باشد آنکس کیج  
(راقه سنکلاخ بر استر بر استری که بود دلش کین چاکر  
(راقه سنکلاخ با سنها بریش کوید که از زمین و که ز سما  
(راقه سنکلاخ در از میر که از لطافت آب و هواست چون  
کشیم (راقه سنکلاخ جان بکرو کرو گرفته از جان و داده  
نعمت نو (راقه سنکلاخ دل خوش نقش پیابه نقش خوش  
دلش بنکر ای چش دخن (راقه سنکلاخ باضعفا  
ز روی لطف بگوید خوشست حال شما (راقه سنکلاخ دم  
کیرا درو بود دم کیرا و شبدع شیوا (راقه سنکلاخ  
کاهیده ز بسکه روغن غم بر وجود مالیده (راقه سنکلاخ  
با عظما نشسته است بسان کواکب و کوکا (راقه سنکلاخ  
کرده ورم وجود اوست سراپا ورم زیش و زکم (راقه  
سنکلاخ روی فراخ فراخ روی بود آنکه هست دلش مناخ  
(راقه سنکلاخ بار فقا کهی بصحبت خوابست و که بفکر غذا  
(راقه سنکلاخ در ناورد بدشمنان درون و برون چون اجد

(لاد) اسم شهر بست (وید) کم و قلیل  
(آلوده) مرتکب معاصی  
را کویند (کال) جای و مقام  
(تی) مخفف از تهی (بسیج) قصد  
و اراده (کیج) محتل الاماغ  
باشد (بریش) پریشان (از میر)  
اسم شهری باشد (خس) خوب  
(رنگ) چش (مخفف چشم) دخن  
تیره و تاریک (شبدع) بمعنی  
زبان باشد (شیوا) فصیح و بلیغ  
(کاهیده) ضعیف و نحیف  
شده (کوکا) ماه و قمر باشد  
(فراخ رو) خندان رو (مناخ)  
کشاده (ناورد) جنگ و جدال



(راقه سنکلاخ مشك حساب که از دم خوش کلکش معطر  
هر چه تراب (راقه سنکلاخ باغچا ادب نگاه بدارد که  
اوست از ادبا (راقه سنکلاخ در بوستان که از مسایر اربع  
یکی تو این رادان (راقه سنکلاخ چون کل و خار چو کل  
بچشم حبیب است و خار دیده اغیار (راقه سنکلاخ بر شرفا  
هماره حرمت بنهد بخاطر زهرا (راقه سنکلاخ کرده هبا  
وجود او را نفس بلیدرز بلا (راقه سنکلاخ جاییده چه  
لقمه دوزنان و پیر پا کیزه (راقه سنکلاخ باروسا بارسن  
اندر جعند چون نجوم و سها (راقه سنکلاخ به از پیش  
که پیش بود فقیر و کنون غنی شد درویش (راقه سنکلاخ چاکر  
مولا که سال سیت بود چاکرش بلا وایا (راقه سنکلاخ  
چون ندما کھی لطیفه زمردح آرد و کھی زهجا  
(راقه سنکلاخ گفته سخن بانکسی که سخنور بود به  
نزد من (راقه سنکلاخ در خوارزم به بر من اندر نبود  
بجز حکایت وزم (راقه سنکلاخ خرم و خرسند نه خرم است  
ونه خرسند دروغ باشد و ترقند (راقه سنکلاخ بس داده  
بهر که طالب تعلیم زاده خامه (راقه سنکلاخ خاور بوم  
فکنده چرخ ز خاور چو خربکش خروم (راقه سنکلاخ از آنان  
که در خلا و ملا دوست راز دل جویان (راقه سنکلاخ مانده  
معطل که این عظیم کره را کنون چکونه کند حل (راقه  
سنکلاخ شعر شناس که خوشنویس و بعلم آشنابدانش  
هاس (راقه سنکلاخ شسته دودست ز کار و بار جهان  
چون جهان نه باقی هست (راقه سنکلاخ چون

(هماره) محقق همواره  
(ارسن) مجلس و محفل (وایا)  
مراد و مقصد (رمن) جمله  
و مجموع (ترقند) مکر و حیل  
(بوم) مکان و مقام (کنشتر)  
اقلیم و کشور (کره) یعنی مشکی  
(هاس) ایضا و دیگر

فقرا بهر دری به کدایی رود ز بهر نوا (راقه سنکلاخ  
در قلعه نشسته است و بکار است همیشه چون فعله (راقه  
سنکلاخ با تعظیم بفرهمند ز تعظیم شیخ گوید و شیم (راقه  
سنکلاخ در بازار روان میان خلایق چو زربال عیار  
(راقه سنکلاخ دارد میل که از مدینه نری رو کند بچایان  
خیل (راقه سنکلاخ شاه پسند پسند شاه بود کرچه  
جسته اوزین بند (راقه سنکلاخ دل صد شاخ هزار شاخ  
بود دلاش از چه از رخ و راخ (راقه سنکلاخ آورده بروز کار  
اساسی که کس نیاورده (راقه سنکلاخ خامه شهید شهیدوار  
بش-خجرف خون همی غلطید (راقه سنکلاخ چاره تن  
ندیده جز که خرابش کند بلا به من (راقه سنکلاخ کرده شمار  
بسجه رهن دین راسه بار شصت و چهار (راقه سنکلاخ خل  
مرحوم ز هجرت فوت شد و از وصال کشت محروم  
(راقه سنکلاخ ناماده چو او نری بجهان مادد هر نازاده  
(راقه سنکلاخ دیده ستم ز که زهرچه بود آدم اندرین  
عالم (راقه سنکلاخ دل بر فیض ز فیض بر شودان دل که  
نوشد آب از فیض (راقه سنکلاخ کرده نزول بمنزلی که در  
انجاست جایگاه رسول (راقه سنکلاخ نفس چو سگ که  
نفس اوست سگی کآن همیشه در و کول (راقه سنکلاخ خط  
آرا خطی که او دهد آرایشش بود ز طلا (راقه سنکلاخ  
دارد هاس امید دیدن تورانیان و شهر تلاس (راقه  
سنکلاخ چون اسرا نشینش بخرابه ز ظلم و جور و جفا  
(راقه سنکلاخ رهرو راه براه حق رود از جان و دل سوی

(نوا) رزق و روزی (فرهمند)  
صاحب عقل (شیم) لفظ تعظیم  
(خیل) نام بلاد است در ناحیه  
قزوین (شاخ) پاره (وار) مانند  
(لابه) سخن و خواهش (رخ  
وراخ) هر دو بمعنی غم و غصه  
(من) دل و قلب (ماد) محقق  
مادر باشد (فیض) نام رود  
نیل (وکول) آواز غوغای سگ  
(هاس) دیگر و نیز (راه) بمعنی  
باطن



بنگاه (راقه سنکلاخ دل پردرد چه دردها که بدل دارد  
این بلا کش مرد (راقه سنکلاخ ناییده بنال خویش  
که آن نال وارنالیده (راقه سنکلاخ صورت غم که غم  
بصورت او شد عیان درین عالم (راقه سنکلاخ سنک طراز  
طراز سنک کش از دل برون برد بکاز (راقه سنکلاخ چون  
صنعان که در میان مشایخ بعشق شد دستان (راقه  
سنکلاخ دل کاغذ منقش است بران نقش ازینک وزید  
(راقه سنکلاخ نادیده هکر ز راحت ازین کرد دل براز دیده  
(راقه سنکلاخ برز مرض مرض بکالبدش در چو  
جوهر است و عرض (راقه سنکلاخ رو بطس نهاده  
است زدیس بدخش و شهر سرخس (راقه سنکلاخ سست اعضا  
غمانده قوت در دست و پای او اصلا (راقه سنکلاخ رستم  
زور بزور رستم و قست و وقت را او تور (راقه سنکلاخ  
رو بقفا مدام می نکر در قفا ز بیم بلا (راقه سنکلاخ عطر  
فروش ز عطر فضل و کمالش دماغها پر نوش (راقه سنکلاخ  
خار برآه هزار خار جفای نهندش بر درگاه (راقه سنکلاخ  
نی رشته بین سرو برنی را بته آغشته (راقه سنکلاخ  
مشت تراب چهارست بر سرمشت تراب از آفت و تاب  
(راقه سنکلاخ دل قابل برین سخن همه اهل دل بوند قائل  
(راقه سنکلاخ افتاده به بحر غم بدهان نهنک آواره (راقه  
سنکلاخ خوانده مدام چکامهای چو آب زلال خواجه  
نظام (راقه سنکلاخ شبم سا که عمر اندک و اورا فنا بود ز قفا  
(راقه سنکلاخ در راوند کنون روانه ز راوند بکوه دیماوند

(راقه)

(بنگاه) جای و مکان (ناییده)  
تخر کرده (نال) قلم و خامه را نامند  
(نال) مرغیست کوچک بسیار  
خوش آواز (طراز) آراینده  
(طراز) آرایش و زینت (بکاز)  
غم و اندوه (دستان) حکایت  
و افسانه (کاغذ) بمعنی کاغذ  
معروف (هکرز) بمعنی هرگز  
(کرد) آسمان را نامند (دل)  
وسط را خوانند (کالبد) تن  
و بدن است (طس) شهر است  
مشهور (دیس) مملکت  
را گویند بلغت اهل هند  
(بدخش) نام ولایت است (تور)  
پهلوان را خوانند (نوش)  
معنی قوت (نی) قلم و کلک (رشته)  
مصبوغ و رنگ شده (تله) بمعنی  
طلا (تاب) ریخ و زجت (بوند)  
باشند (آواره) ظلم و ستم  
(چکامه) قصیده (راوند)  
جاییست از توابع قزوین

(راقه سنکلاخ بوسیده دوروی بارود و چشم نکارمه دیده  
(راقه سنکلاخ خواهشند که می نخواهد ماند بدرد در دیرند  
(راقه سنکلاخ قالب پر که قالبش ز کالات درج بر از در  
(راقه سنکلاخ اندر پس نشسته تا که سپوزد بنوشد نورس  
(راقه سنکلاخ کشته دوتا زبسکه بار قضا می کشد بظهر  
رضا (راقه سنکلاخ سخن دان مهین چامه دانست  
ز اهل خراسان (راقه سنکلاخ بدایام بدآمد اورا زایام  
بدیم رهنکام (راقه سنکلاخ مرد رزین درست کوفی  
کوهی نشسته روی زمین (راقه سنکلاخ خورده فراز  
زدست ساقی کردن دون بساز و نواز (راقه سنکلاخ  
فرمان بر بچکم انکه ز فرمان کس نه پیچد سر (راقه سنکلاخ  
آخته تیغ برای ریختن خون مردی آمیغ (راقه سنکلاخ  
خامه سعید سعادتش ز چه ظاهر شود ز روی سپید (راقه  
سنکلاخ بی فرتاش ورا که دشمن چرخ است نباشد الا لاش  
(راقه سنکلاخ جی زمی همیشه نفس نفیسش ازین عیوب  
بری (راقه سنکلاخ در ارمن چه دردها که ازین دیس  
دارد او درمن (راقه سنکلاخ والا بخت بین عروس  
مرادش نشسته بر سر تخت (راقه سنکلاخ برده جفا  
زدست ظالم دیرینه پرستم سستها (راقه سنکلاخ شهره آفاق  
که در میان آفاق شمس و اربود طاق (راقه سنکلاخ تن چوسپر  
زسمهای ستم برز نقبه بینش بر (راقه سنکلاخ خوش آهنگ  
که از نوای خوشش ناله خیزد از دل سنک (راقه سنکلاخ  
رو بزوال که شمس زنده کیش بر زوال دارد یال راقه

(دیرند) دهر و زمان (سپوزد)  
در اندرون کند (نوشه)  
پادشاه نوجوان (مهین)  
ضعیف و زبون (چامه) بمعنی سخن  
(هنگام) وقت و زمان (رزین)  
سنگین (فراز) خون (آخته)  
بیرون کشیده (آمیغ) حقیقت  
(فرتاش) وجود (لاش) بمعنی  
هیچ (جی) پاک را خوانند (منی)  
کبر و عجب و دنی معروف  
(ارمن) نام ولایت است (دیس)  
مملکت را گویند بلسان اهل هند  
(من) دل و قلب باشد (ستها)  
روزگار (نقبه) سوراخ (بر) بمعنی  
تن و بدن (یال) رخ و رخسار



سنگلاخ از همه برتر همه چو افسر و او مثل کوهراست  
بر افسر (راقه سنگلاخ کندم کون بگونه کندم کون  
و بمونه مردم سون) راقه سنگلاخ خوابیده بخواب دیده  
و دیدار یار را دیده (راقه سنگلاخ تی زدرای زغصه تی  
زدرای وزغم تهی ازرای (راقه سنگلاخ چرخ سخن  
سخن چو چرخ برین است و برتر از همه فن (راقه سنگلاخ  
دل بر تاب دلش غظه طم غم کشته در شر عنتاب (راقه  
سنگلاخ دارد ننگ ز انتفات بجام شراب و قبضه  
ننگ (راقه سنگلاخ برزیکر که می بکارد تخم سخن در ارض  
سمر (راقه سنگلاخ مانده چو زر بکس آنکه نه صر فاش  
کند مکر بضرر (راقه سنگلاخ شمس دول دول بسان سموات  
واو خور ازمل (راقه سنگلاخ شخص کرم ولی بخنجر کین  
بر دریدنش از هم (راقه سنگلاخ دل چون چین که کشته است  
چو ارتنگ چین دلش ز آذین (راقه سنگلاخ آمده دیر  
ولیک زود رود جانب سرای اخیر (راقه سنگلاخ شمع زمن  
که محفل رمن از نور فضل او روشن (راقه سنگلاخ زمین  
گیر ز پا قناده کسش نیست تا شود دستگیر (راقه سنگلاخ  
سوی حلب نهاده روز که امین بلد ز چند جنب (راقه  
سنگلاخ پیچیده سر از اطاعت پیری که پیر نادیده (راقه  
سنگلاخ شهوت ران نهنگ جدان راند بقلزم غدان (راقه  
سنگلاخ حلقه در که حلقه درار باب دانش است زهنر (راقه  
سنگلاخ چون کاشاه بجز تراب تن و آب دیده فی دستگاه  
(راقه سنگلاخ نام آور که زنده کشت با و نام نیک جد و پدر

(کون) رنگ ولون (گونه)  
رو و وجه (مونه) خاصیت  
طبیعی (مردم) انسان (سون)  
مثل و مانند (تی) بمعنی خالی  
(درای) گفتگو (تهی)  
مثل تی بمعنی خالیست (رای)  
تدبیر و فکر (تاب) ریخ و محنت  
(غظه طم) دربار خوانند (شر)  
شهر و مدینه (عنتاب) اسم بلد  
یست (سمر) دهر و زمان باشد  
(دول) جمع دوله (خور) آفتاب  
(ازمل) جمله و مجموع (ارتنگ)  
نکار خانه مانی (آذین) آرایش  
وزینت (رمن) همه و جمله  
(چند) شهر و مدینه (جنب)  
اسم بلد یست (جدان) بلغت  
خوار زمین آلت تناسل باشد  
(غدان) فرج را گویند  
(کاشاه) اسم کیو مرث (دستگاه)  
ثروت و سامان

(راقه سنگلاخ درد زحیر گرفته او را از ظهر دی و عصر  
پریر (راقه سنگلاخ ساغر کش کشیده ساغر از دست  
یار حوری و ش (راقه سنگلاخ آدم رنک چو آدم او را رنکی  
بود بر ازاد رنک (راقه سنگلاخ چهره کشا که چهره سخن  
از نول خامه اش زیبا (راقه سنگلاخ بسته دو آب که  
تا نکوید رمزی زم قصه و مطلب (راقه سنگلاخ چشمک  
زن کند بچشم نهانی نگاه جانب جن (راقه سنگلاخ  
نشسته بهر که روی ز کرد و غبار غم شسته (راقه سنگلاخ  
تیر انداز به تیرد و زرد کرستم آیدش بکراز (راقه سنگلاخ  
اند رنک زازد حام عوام بری ز دانش و هنک (راقه سنگلاخ  
شبی دم چو پور ادهم و چون بوالحسن بود بقدم (راقه  
سنگلاخ کشته بخل ز روی ماهوش شاهدان شهر چکل  
(راقه سنگلاخ بمر کمال نهنگ وارد دران بمر شد شناور نال  
(راقه سنگلاخ رقه بروم ز خاک ایران با بخت نفس و طالع  
شوم (راقه سنگلاخ نابنده بخود غما و خود آرا و خود  
ستاینده (راقه سنگلاخ ریشه در آب که ریشه شجر طالعش  
خورد زهراب (راقه سنگلاخ مایل می ازان می که دل  
ارزان کشد کشد یا حی (راقه سنگلاخ در سمنان بسام سوزد  
شهری که شد و راسم نان (راقه سنگلاخ دل عیان دلش  
ز جمع اغت بمر برد و مرجان (راقه سنگلاخ رو چون ورد  
ولی ز کرد زمانه زریر کشته و زرد (راقه سنگلاخ صدر نشین  
بصفه که بود از صفاهشت برین (راقه سنگلاخ مانده به پس  
همه بگویند پیش آی ای تو بر همه مس (راقه سنگلاخ کشته

(دی) بمعنی روز گذشته (پریر)  
روزی پیش از دیروز (وش) نظیر  
و مانند (رنک) نصیب و قسمت  
(رنک) جان و روح (ادرنک) ریخ  
و آزار (چهره کشا) نقاش و مصور  
(نول) سر قلم (زیبا) خوب و نیک  
(جن) بمعنی زن (کراز) رقتاری  
که از روی تکبر باشد در میدان  
کارزار نه از روی ترس و بیم  
(هنک) وقار و تمکین (پور ادهم)  
سلطان ابراهیم ادهم (بوالحسن)  
حضرت شیخ ابوالحسن خرقانی  
(نال) قلم و کلک (زهراب) آبی که  
نباتات را در آن خیسانند تا تلخی  
آنها را ببرد (سمنان) اسم بلد یست  
(سام) آتش باشد (کرد) غم  
و اندوه (زریر) یکاه یست زرد که  
بان جامه هارنک کنند (سمر) زهر  
را گویند (مس) بمعنی مهتر  
و بزرگ



قريب بخانه که خدايش سه بار کرده نصيب (راقه سنکلاخ نادیده هکرز مهر ازین آسمان یکدیده (راقه سنکلاخ خورده لعاب لعاب دانه به خورده بهر صد خراب (راقه سنکلاخ خامه طراز طراز خامه شکر ریزد از دهن نک باز (راقه سنکلاخ مانده چو خر بزیر بار طبیعت میان دشت خطر (راقه سنکلاخ ناظم ارقام که اوست ناظم ارقام فی زکاف و زلام (راقه سنکلاخ کریزان زمار و عقرب و زین جنس هر چه باشد انسان (راقه سنکلاخ کشته خوش چنان خوش که کوئی بتزند ارد هوش (راقه سنکلاخ یکفن اگر چه او بفنون هنر شهریزمن (راقه سنکلاخ در شب بلدا بخورده خر بره سین و هند و انه سورا (راقه سنکلاخ ناموجود که او زغم عدم صرف شد نماندش وجود (راقه سنکلاخ با بله ولی چه چاره قناده میان خرگاه (راقه سنکلاخ طبع جوان جوان بطبع و بعقل است پخته پیرجهان (راقه سنکلاخ با ججاج درست بخانه مک که آن بر است زاجاج (راقه سنکلاخ خورده زشام شراب ناب و برشته کباب تا که بام (راقه سنکلاخ بی ثانی که او بک سخن افضل است زخافانی (راقه سنکلاخ دل اخگر که عالمی را سوزد چو دم دم ز جگر (راقه سنکلاخ جاجلم خلم دهیست پراز کشت چون سراجة قم (راقه سنکلاخ بوده مدام بعلم حق که نه آغاز هستش و انجام (راقه سنکلاخ پخته در آب در آب دیده خود بیضه و اریخته زتاب (راقه سنکلاخ ریخته بر ریخت بال و بر طوطی سخن شکر (راقه سنکلاخ

(هکرز) یعنی هرگز (یکچشم) کبابه از منافق (طراز) نام فی شکر است (نک) یعنی اینک باشد (فی) خالی را گویند (کاف و لام) کبابه از لاف و کراف (هوش) یعنی جان باشد (سین) اسم قریه است (سورا) نام شهر است (بله) درجه و مرتبه (اججاج) بهشت (بام) صبحگاه (اخگر) پاره آتش رخشنده (جگر) غم و غصه (کشت) یعنی خربزه باشد (آغاز) ابتدا (انجام) انتها (تاب) حرارت و کرمی

مرده روان ازان بخانه تاریک نشسته غمان (راقه سنکلاخ بر سر سینه بسینه بر سر سینه برفته موی سا (راقه سنکلاخ فارس اسلام که او بذات و بزباب است همیشه فارس اسلام (راقه سنکلاخ چیز بر رو که این علامت پیری بود پدید بر او (راقه سنکلاخ با سر انگشت قلم گرفته که بنکار دانه کشته فرامشت (راقه سنکلاخ دل بردوست که دوست دارد هر دلی که نیکو دوست (راقه سنکلاخ با سو کند خورد بسی بر سر سینه و ایلد سو کند (راقه سنکلاخ درده نور دهیست نور زما زدن چو چشمه هور (راقه سنکلاخ سنکلاخ عیسی اب که مرده زنده چو عیسی زاب کند در کب (راقه سنکلاخ دل یولاخ خراب دان بود لیرا که کشته آتشلاخ (راقه سنکلاخ قول دری که اوست قائل قول دری بطور خوشی (راقه سنکلاخ کشته ز کام روانه خله چو سیلاب از دماغش مدام (راقه سنکلاخ غارت کر بغارتیدن بلدان دانش او سرور (راقه سنکلاخ سر چون برف سفید کشته سرش همچو برف از غم طرف (راقه سنکلاخ با هر کس بصلح باشد لیکن بکس نه بانا کس (راقه سنکلاخ در صحرای رود برای کان راه بر بود زابرا (راقه سنکلاخ سر بهمه کار فرود برده که تاداند او حقیقت آن کار (راقه سنکلاخ سنکلاخ هند جهان ولی ز جور جهان بین بهندوان پنهان (راقه سنکلاخ پوشیده دودیده راز عماشای یار شودیده (راقه سنکلاخ زاده باب که بود بایش بر رخ فضل و دانش لای (راقه سنکلاخ نارفته بخانه کس تا صاحبش

(روان) قلب و دل (غمان) یعنی غمناک (سینه) نام کوه طور (زباب) صفت را نامند (فرامشت) فراموش (سین) نام شریف رسول (ایلیا) اسم حضرت علی (هور) آفتاب (کب) سخن (یولاخ) مکان خراب (آتشلاخ) مکان آتش (خله) آب غلیظی که از دماغ آید (غارتیدن) یعنی غارت کردن (طرف) چشم و عین (ایرا) خاک و تراب (هندوان) اسم قدیم نلعه بلخ (شو) یعنی شوهر (لاب) آفتاب



بیا گفته (راقه سنکلاخ گذشته زخویشتن که دروین  
صفات دیو و فرشته (راقه سنکلاخ کرانجان که جانن جای  
غمست و فسوس و فیر فراوان (راقه سنکلاخ ناباور بجز کلام  
خدا و حدیث پیغمبر (راقه سنکلاخ با تقلیل خورد خوراک  
باندک که تا نخواهد دیل (راقه سنکلاخ دل سلطان که  
بر جهان قناعت روان و رافرمان (راقه سنکلاخ مرد توکل  
که او بیای توکل رود برادر توکل (راقه سنکلاخ در عک  
زعک بی سروسکه بر فقه نامتکه (راقه سنکلاخ کهنه سوار  
که آزموده کار است بدشت فضل و دهار (راقه سنکلاخ می  
خورده می که پال و حلاست و زنک زدل برده (راقه سنکلاخ  
اندرنا بغونه و بشنا آشناست ماهی مانا (راقه سنکلاخ  
نفس شقی چه قتها که نفس اندرش بود زبیدی (راقه  
سنکلاخ بر سر آخر خورد چو خر علف سبزار شهری ورم  
(راقه سنکلاخ دل بسته بهر دو دسته زیمان یا راب بسته  
(راقه سنکلاخ چرخ و نجوم که اوست چرخ سخن انجوش  
لغات علوم (راقه سنکلاخ اندر لار بشار لار بود بر سپه  
سپهسالار (راقه سنکلاخ ترسیده ز چشم این فلک پیش  
و پس نه پاییده (راقه سنکلاخ بحر خیال به بحر ژرف خیال  
است درش نامه و سال (راقه سنکلاخ خورده کام شکم  
زاکل کلم خیک زار کرده ورم (راقه سنکلاخ روشن دل  
زنور بر بود آن دل که پانها دجل (راقه سنکلاخ دل بی آب  
همی بلرزد ز آسب آسمان چون آب (راقه سنکلاخ شسته سبق  
که می تابدا نور حق ز علم ورق (راقه سنکلاخ چون افرنج

(کرانجان) گایه از مرد از جان  
سیر آمده (فیر) دریغ و حسرت  
(دیل) دل و قلب (عک) اسم  
شهریست (سر) میل و خواهش  
(سکه) کسوت و لباس (کار)  
سخن (دهار) فضل و دانش (زنک)  
چرک (نا) یعنی آب باشد (غونه)  
غوطه معروف (مانا) مانند  
(شهی) هر چیز شیرین (لار) نام  
شهریست (شار) مدینه و شهر  
(سپهسالار) سر عسکر و صاحب  
سپاه (ژرف) عمیق (چل) مخفف  
از جهل (آب) فیض و رحمت  
(آسب) مطلق آزار و اذیت  
(آسمان) اسم ملك الموت که عزرائیل  
خوانند (آب) سیلاب (ورق)  
کاغذ معروف

بروی یا رغباله هرگز غازه و غنج (راقه سنکلاخ دل درویش  
بطبع عالی زیر بود بکوهر خویش (راقه سنکلاخ ناخوانده  
کتاب حیل و تزویر و مکر و تر قنده (راقه سنکلاخ با عم و باب  
روند بخد مت احباب و دیدن اصحاب (راقه سنکلاخ بایک  
کس نه میل دارد کانی کس بود بفرمس مس (راقه سنکلاخ  
را داستان که اوستاد چنومادر زمانه نژاد (راقه سنکلاخ  
چون صنم ان ز بهر درد خود از کس نجوید او درمان  
(راقه سنکلاخ بهمن من قوی دل است و نترسد زمکر زال  
زمن (راقه سنکلاخ خورده بعمدا ز روی قهر و غضب  
زهر و سم ز کلسه کسری (راقه سنکلاخ چون حرباء  
دو چشم دوخته بر چشمه شر حرباء (راقه سنکلاخ کرده عیان  
فصاحت سخن و حسن خط و ذوق نهان (راقه سنکلاخ دل  
بوته چو بوته ایست دلش ز آتش غم آموده (راقه سنکلاخ  
از ایران روانه جانب توران چو بادیه سوی روان (راقه  
سنکلاخ خامه در آینه ز بهر آنکه نکارد سوی نکارد و نامه  
(راقه سنکلاخ اندر جنک ابایه و دونه نزارای بی فرو و فرهنگ  
(راقه سنکلاخ چون بوانخیر چو بوسعید و جنید است  
در عوالم سیر (راقه سنکلاخ در بیداد ز دست خویش که  
از دست خویشتن فریاد (راقه سنکلاخ خورده بصل شهری  
تراست بدهن اندرش بصل ز غسل (راقه سنکلاخ صادق قول  
بصدق بود و وقت است و دلش بر از حول (راقه سنکلاخ  
عنصر است اگر چه سخت و قوی بود عنصرش ز نخست  
(راقه سنکلاخ پال روان بر قه خانه دل راز خال و روب زمان

(هکرز) هرگز (غازه) کلکونه  
و آن سرخی باشد که زنان بر روی  
خود مالند (غنج) نیز مثل غازه  
(کوهر) ذات (ترقنده) زرق و شید  
(فرمس) شهر دامغان را گویند  
(مس) بزرگ و مهتر (راد)  
جوانمرد (چنو) مختلف چون او  
(من) دل و قلب باشد (حرباء)  
آفتاب برست (شر) آفتاب  
(حرباء) آسمان را نامند (بوته)  
ظرفی را گویند که از کل حکمت  
سازند و در توی آن طلا و نقره  
بکدازند و در عربی آثر اخلاص  
نامند (آموده) ملو ساخته (آمه)  
دوات (نامه) یعنی مکتوب باشد  
(ابا) یعنی با (فر) نور و ضیا  
(فرهنگ) عقل و دانش (بیداد)  
ظلم و ستم (بصل) پیاز معروف  
(شهی) هر چیز شیرین (حول)  
قوت و زور (روان) دل و قلب  
را نامند



(راقه سنکلاخ بطحان جا رود زموضع بطحان بوادی بطحا  
(راقه سنکلاخ چون سیلاب که می بیاعد هر چش به پیش  
آید از تاب (راقه سنکلاخ ره برده بسوی کعبه دل بعد قطع  
صد برده (راقه سنکلاخ بر چم و خم ولی نه با همه با همه دمان  
عیسی دم (راقه سنکلاخ نفس چومار بملر ماند نفسش کزنده  
زوزنهار (راقه سنکلاخ گفته احد خدا یکست درین  
قول شک نیاردرد (راقه سنکلاخ تیر زبان سخن تیر زبان  
رواند از کمان دهان (راقه سنکلاخ بردیاب نشسته دودل  
کشتی روانه بر سر آب (راقه سنکلاخ خورده ترنج بتن  
زرنج ترنجش پدید کشته شکنج (راقه سنکلاخ صاحب  
فقر فقر نخر نماید فقر باید نخر (راقه سنکلاخ بر زمین  
سوار کشته ابر زمین است چور وین تن (راقه سنکلاخ با  
دلبر نشسته زیر درختی که نام اوست صنوبر (راقه سنکلاخ  
همزانو اباصدور و دستای هر بر و هر سو (راقه سنکلاخ  
خوار و عزیز به نزد جاهل خوار است به پیش عاقل پرویز  
(راقه سنکلاخ کرده عطا خدای عزوجل حرور اخلا زیبا  
(راقه سنکلاخ آمده باز بسوی شار خود از سیر شارسان  
طراز (راقه سنکلاخ خورده سه بار بهر دور و زبکی نان  
قاق کشته زیار (راقه سنکلاخ دل چون چاه هزار یوسف  
مصری بچه درش از راه (راقه سنکلاخ شب بعداب که  
می نخواست در شب زهر جمع حساب (راقه سنکلاخ مرد  
زرنک زرنک رنگ ریابد دانش و اورنگ (راقه سنکلاخ  
پرسیده زیر راه رموزی که خود نفهمیده (راقه سنکلاخ دل

(بطحان) در مدینه اسم موضع است  
(تاب) ریج و محنت (برده) کبابه  
از حجاب نفس (زمنهار) اجتناب  
و برهیز (رد) حکیم و دانشمند  
(دریاب) یعنی دریای و بحر (دل) وسط  
(شکنج) علت خیارک و امثال آن  
(رین) اسب را نامند (ابر) یعنی  
بر باشد (روین تن) لقب اسفندیار  
(همزانو) برابر نشسته (ابا) یعنی  
بابا باشد (دسانیر) جمع دستور است  
که وزیر و مشیر باشد (بر) طرف  
و جانب (سو) مثل بر یعنی طرف  
و جانب (پرویز) عزیز و کرامی  
(شار) شهر و مدینه (شارسان)  
جمع شهرستان (طراز) اسم  
شهریست (قاق) خشک و قدید  
(بار) سال گذشته باشد (راه)  
یعنی سخن است (اورنگ) عقل  
را خوانند

بر غیب که بر غیب وزیر است و بر زعاب و زعیب (راقه  
سنکلاخ یار چهار باین چهار ترا ای دو نور چشم چکار  
(راقه سنکلاخ سخن زن دهن به بست جهن چونکه او کشاد  
دهن (راقه سنکلاخ خالی از مکر بر از صفا و ز صدقت جانش  
چون بوبکر (راقه سنکلاخ بهمن بال بیال و بال بود بهمن  
ارچه خردش سال (راقه سنکلاخ داده بدود تن چو آتش  
خود را که بود نفت آلود (راقه سنکلاخ بر سر کنج نشسته  
بر سر کنج کمال بین چو شکنج (راقه سنکلاخ بی هم درد رفیق  
درد ندید اندرین جهان یکمرد (راقه سنکلاخ کشته دژم  
دژم ز چیست ندانی ز نیستی درم (راقه سنکلاخ دیده بخواب  
که آفتاب ز مشرق بر آمدی بی تاب (راقه سنکلاخ خرم  
و خندان چو غنچه خرم و خندان بود میان گلستان (راقه  
سنکلاخ مانده بزر بزر بار بار بزه همچو خر کشیده زفیر (راقه  
سنکلاخ در غره بکوشه شسته بگوید حکایتی طرفه (راقه  
سنکلاخ لام بدن از آن چومار رود عاقبت بکاف کفن  
(راقه سنکلاخ بسته بیار بسته جان و دلش را بر زلف و چشم  
نکار (راقه سنکلاخ لقمان مان ز حکمت است بیاجان  
و دلش جاویدان (راقه سنکلاخ در شب شنبه بخورده  
انبه سه دانه دوتا کلابی و یک به (راقه سنکلاخ صوفی بخت  
که او چو صوفی دارد بشور بختی رخت (راقه سنکلاخ بر سر  
زانو برآمد است و براند حکایت از هر سو (راقه سنکلاخ  
آهی پای ز دست دشمن سکسار می رمد از جای (راقه سنکلاخ  
باغ سخن دران حدیقه بکاغ از غمان کلاغ سخن (راقه

(غیب) یعنی شک و گمان  
(ریب) شک و شبهه (عاب)  
عیب و نقیصه (سخن زن) یعنی  
سخن گذار (جهن) محقق جهان  
(بال) قد و قامت (یال) یعنی بازو  
باشد (شکنج) مار سرخ (دژم)  
رنجور و بیمار (تاب) روشنائی  
(بزه) خطا و گناه (زفیر) آواز خر  
را گویند (لام) آرایش (کاف)  
یعنی شکاف (جاویدان) پاینده  
و دایم (انبه) میوه باشد مخصوص  
بهندوستان (مان) مثل و مانند  
(بیا) برو (شور) شوم و نحس  
(رخت) ساز و سامان (آهی)  
آهوی معروف (سکسار) یعنی  
سک مانند (کاغ) فریاد کلاغ  
(غمان) جمع غم است



سنکلاخ بی قوت بدست و پاش نماد است قوت و قدرت  
(راقه سنکلاخ خوانده کتاب برای خواهر و دادرز بهر  
مادر و باب (راقه سنکلاخ مانی سال گذشت ماضی  
و مستقبالش به بدتر حال (راقه سنکلاخ بافرهنج بعقل  
و دانش و فرهنج آمد از آهنج (راقه سنکلاخ چون معجون  
بهر ورم که بحسب فساد را آرد بیرون (راقه سنکلاخ شرمیده  
ز روی یار کز و پوسه پیوسیده (راقه سنکلاخ سر ما خورده  
بزیر خرقة خزیده بگوشه جا کرده (راقه سنکلاخ رین مان  
از و کزیز دانسان و هر که انسان سان (راقه سنکلاخ  
قامت راست بسروماند قدش درست بی کم و کاست  
(راقه سنکلاخ رفته بخود زهر سیرد و کون اندرین  
خرابه جسد (راقه سنکلاخ خرم بال کشاده مرغ مرادش  
بر اول اقبال بال (راقه سنکلاخ بوییده بسی دودسته  
ریحان یار کل چیده (راقه سنکلاخ برزو برز شود  
ز برزش داماء ماء که البرز (راقه سنکلاخ اندر نار بسی بسوزد  
در نار هجر یار و دیار (راقه سنکلاخ ذات فرید که در زمانه  
مر او را ندید نیست بدید (راقه سنکلاخ خورده غذا بچندانکه  
بتن تنگ کشته راه هوا (راقه سنکلاخ آسته بهر کمال که  
آن لازم است و بایسته (راقه سنکلاخ مشک آلود مشک  
و عود بیالود هر چه بود از بود (راقه سنکلاخ گفته بلی  
که مرغ روحش ازین زینهار بین خوا (راقه سنکلاخ  
چسبیده بیار خویش و بزور از دوروش پیوسیده (راقه  
سنکلاخ در سرداب که دارد او بسر آهنگ سیر عالم خواب  
(راقه سنکلاخ بر یکران نشسته او بدوران تار و دسوی

(دادر) برادر باشد (فرهنج)  
عقل و دانش (آهنج) ابتدا  
واول (پیوسیده) طمع کرده  
(رین) شیطان (مان) مانند  
(سان) بمعنی روش (کم)  
نقصان (کاست) دروغ (بال)  
دل و قلب (اول) اوج مقابل  
حضض (برزو) نام مردی بوده  
(برز) شکوه و عظمت (داماء)  
بمعنی بجز (فرید) یکاویکانه  
(ندید) مثل و مانند (بدید) ظاهر  
و آشکار (آسته) مختلف  
آراسته (بایسته) ضروری  
و محتاج الیه (زینهار) عهد  
و پیمان (نوا) نغمه و آهنگ  
(یکران) اسب اصیل

مکران (راقه سنکلاخ رشته پیا بهر دوپاش یکی رشته هشته  
دست قضا (راقه سنکلاخ تازه نهال بیاض فضل نهال است  
تازه اندر بال (راقه سنکلاخ در هر شهر نشسته بر در دالها  
چو حلقه در پس در (راقه سنکلاخ کفته بفرهنج  
حدیث عشق کران مات کشته دانش و اولنج (راقه  
سنکلاخ در بریار نشسته تا که پیوسد و زلف و روی  
نکار (راقه سنکلاخ باسفاها بیک سفینه درست و رود به  
بحر سیا (راقه سنکلاخ شکر و شیر سخن چو شکر  
و شیرش روان ز بحر نمیر (راقه سنکلاخ بر آسمان  
مصیبت حنا ذبا فروزب (راقه سنکلاخ اندر تنگ ز کافر  
وز مسلمان هند و روم و فرنک (راقه سنکلاخ همچون نون  
برود ز امیم اندر شانا بود عرسون (راقه سنکلاخ کچیده  
ز ضعف در دل مور ضعیف و خشکیده (راقه سنکلاخ  
تازه زبان تراست و تازه زهز وانش این فسرده زمان (راقه  
سنکلاخ صدپاره هزار پاره نه صدپاره از غم پاره (راقه  
سنکلاخ بیهمتا بدانش و بهندانش کوه ریگا (راقه  
سنکلاخ بی پاره نشسته بر خرمرده رود بجو پاره (راقه  
سنکلاخ حاکم خویش بخویش حاکم و محکوم خویش  
باشد درویش (راقه سنکلاخ از رخ کوه بلبک آسا آید بزیر  
نابستوه (راقه سنکلاخ با شیطان بچنک باشد از بهر سرقت  
ایمان (راقه سنکلاخ مه دیده بروی یار چین زهره چهره  
چون شیده (راقه سنکلاخ بار به پشت به پشت جانش  
کشید بار یار را بدست (راقه سنکلاخ سفته سخن باین

(مکران) اسم شهر است (بال)  
نور کردن (فرهنج) عقل و خرد  
(اولنج) علم و فضل (بر) کنار  
و اغوش (سیا) سیاه معروف  
(حناد) آفتاب (نون) ماهی  
(سون) طرف و جانب (هزوان)  
زبان (پاره) قطعه و جزو (پاره)  
باسان روم میان پول است (یکتا)  
فرد و بی نظیر (پاره) اسب (شیخ)  
قله کوه باشد (ستوه) ملول  
و عاجز شده (شیده) آفتاب  
(درست) صحت و تندرستی  
(سفته) سخن تازه را نامند



سلیقه واسلوب کس نکفته سخن (راقه سنکلاخ پابسته بدست خویش نهاده پیمای خود رفته (راقه سنکلاخ رفته بدر ز عالم بشریت بحسن فکر و نظر (راقه سنکلاخ گفته بدوست سخن درشت که یارد کشید رفته زموست (راقه سنکلاخ طالب کنج بکنج حکمت طالب بود کشد زان رنج (راقه سنکلاخ وجدیده بنظ خویش که خطی چنان نه کس دیده (راقه سنکلاخ بایاران قدم نهاده برون تا رود سوی آران (راقه سنکلاخ هوشنگ هوش بهوش هست چو هوشنگ و جانش جای سروش (راقه سنکلاخ خورده بنیر بنیر و بنیر خورده بجای مسکه و شیر (راقه سنکلاخ مستاصل ز فعل این فلک قننه ساز بر زحیل (راقه سنکلاخ خوانده همیشه بشاهنامه حکایت زیرن وز منیره (راقه سنکلاخ مرده بغربت بخاک تیره سپردنش در مزار مذلت (راقه سنکلاخ تاییده بر آسمان بلاغت ز نثر چون شیده (راقه سنکلاخ بیدل و جان که جان و دل بتش نیست تش بین بیران (راقه سنکلاخ نیکو باب ز بحر صلبش ناید بغیر کوه ر ناب (راقه سنکلاخ مایل مین که مرغ جانش بر دسوی آشیان وطن (راقه سنکلاخ میل غوده غذای نیک ز لحم قورمه وز جورمه (راقه سنکلاخ درد نیا نبوده قسمت جانش بجز شرنک جفا (راقه سنکلاخ در خوشاب به بحر فضل یکانه در پست راز آب (راقه سنکلاخ نارسته که رسته نیست ز چه می ندانی از مسته (راقه سنکلاخ کنج پراز زر که هست کنج پراز زر وجود مرده نور (راقه سنکلاخ در تب و لرز دلش بلرز و تنش در تب است ز وحشت ورز (راقه سنکلاخ خردور

(آران) نام ولایتیست (هوشنگ) ثانی ملوک پیشدادیان ابن سیامک بن کیومرث است (سروش) فرشته پیغام آور (بنو) کشک (بیزن) پسر کیو (منیره) دختر افراسیاب (شیده) آفتاب (بیران) یعنی ویران (ناب) پاک و بیغش (مبین) خاندان (چورمه) پادشاهان ترکان رومیان کوسفندی که بر روی آتش بسج بریان شود (شرنگ) مطلق زهر (در خوشاب) در لطیف و آبدار (آب) قدر و قیمت (رسته) خلاص شده و نجات یافته (مسته) غم و غصه (ورز) صنعت

که خرد چون تن است و اوست بر آن سر (راقه سنکلاخ بی آرام بدین شوند بریشان بشام شد بدرام (راقه سنکلاخ خورده فراوان ز خامه خون جگر تا شده چو اعل بدیشان (راقه سنکلاخ اسپاهور که هور طالعش در ابر تیره شد مستور (راقه سنکلاخ لغت بند که لغت دیو و دیو بندش بیند (راقه سنکلاخ مرده ز صف که چون فراغ چراغ او بر د ازین پف (راقه سنکلاخ بسته دودست ولی کشاده دو بایست و پایه بندنه بست (راقه سنکلاخ در بر خز بروی خرجه بدیع است جوخ آبی رز (راقه سنکلاخ بنشسته بروی خاک سیه دل فکار و تن خسته (راقه سنکلاخ خرشا آشا که بر سمان سماحت چو رخسار رخشا (راقه سنکلاخ نرز غبار غبار غمش نشسته همیشه بر رخسار (راقه سنکلاخ خوش دندان چوسک نرز در دندهاش بین بدهان (راقه سنکلاخ مشت تراب چه است در دل این مشت خاک از آتش تاب (راقه سنکلاخ بر جولان ز کوه جولان راند سوی که سولان (راقه سنکلاخ خورده دو کاک زدست یار شکر لب که شیرش باشد پاک (راقه سنکلاخ اندر صوم ز سچ صوم بود روز و شب چوسک در نوم (راقه سنکلاخ خوش احوال شکسته نفس است و خاکی نهاد و کوچک بال (راقه سنکلاخ دل بسته بخام و رخنه و الماس و جبر و خوالسته (راقه سنکلاخ شسته بهودج اباسه تن که خیمت اند و خاتمند و پراز بل (راقه سنکلاخ بر کشته ز سیرین و در ایران بکوشه شسته (راقه سنکلاخ مینو چهر بچهره مینو و وصف است بدل درخشان مهر (راقه سنکلاخ خنک خنبار یارد او زد و چش

(آرام) جای و مقام (شوند) جهت و سبب (بدرام) یعنی مدام (خون جگر) گنایه از غم و غصه (اسپاه) سپاه معروف (هور) بخت و طالع (هور) آفتاب (صف) حیوانیست زهرناک (فراغ) روشنائی چراغ (جوخ) ماهوت (رز) یعنی رنگ باشد (خرشا) آفتاب را نامند (آشا) مانند (سمان) آسمان را گویند (رخش) آفتاب (رخشا) رخشنده (دند) یعنی دندان (تاب) رنج و زحمت (کاک) نان روغنی (سچ) محنت و مشقت (خاکی نهاد) متواضع (بال) دل و قلب (خام) خامه و قلم (رخنه) کاغذ (الماس) قلم تراش (خوالسته) دوات (بل) بلحاظت و عناد (سین) اقلیم چین (مینو) بهشت (چهر) صورت (چش) مختلف چشم



خون دل زهر نیکار (راقه سنکلاخ بوالفرج افکار چو  
بوالفرج بود اورا متین و محکم اشعار (راقه سنکلاخ سینه  
بسنک بسینه سنک جفا بش زنده با صدر نک (راقه سنکلاخ  
کردیده بگرد مرکز عالم نه کس چو خود دیده (راقه سنکلاخ  
چون دکران نمرود بکدای به نزد کدیه وزان (راقه سنکلاخ  
افتد بر در آب و گل که رفتن چو بارکش اشتر (راقه سنکلاخ  
به ز فلاطون هزار کسبت یونانیان به نزدش یک یون  
(راقه سنکلاخ بخت نه یار کسیکه بخت نه یارش بود بود  
او خوار (راقه سنکلاخ نیک کلام چو قزخی و قنوجی  
ولامعی و نظام (راقه سنکلاخ پراز جوش که برز جوش  
بود جان مرد صاحب هوش (راقه سنکلاخ مایل مل از آنکه  
شرخ شهاب است همی خورد مل بل (راقه سنکلاخ در بر پر  
بخوانده جمله آیات عشق را تفسیر (راقه سنکلاخ نارفته به  
نزد شاه و وزیر و امیر کالفته (راقه سنکلاخ روی بهم کشیده  
روی بهم از چه از کدورت و غم (راقه سنکلاخ از ارمن  
سوار کشته برین رود بسوی ین (راقه سنکلاخ لفظ دوی  
بکار بند چون عنصری و مختاری (راقه سنکلاخ نفس چو  
کلب همیشه نفس سکس خلق را در اند قلب (راقه سنکلاخ  
فاضل فرد که برستیغ بلاغت بود درخشان کرد (راقه  
سنکلاخ بابد و خوب بسر برد که جهان را چنین بود اسلوب  
(راقه سنکلاخ سال دوده نه بر فراز و نه کم کن ازین  
نوبر موده (راقه سنکلاخ دل چو طلسم کشاده کشت  
طلسم داش زد کرد واسم (راقه سنکلاخ روی ترش نشسته

چون خم خل اندرونش برز خرس (راقه سنکلاخ شیرین کار  
چو بوسلیک و ایبی و میرک و دهدار (راقه سنکلاخ ذات عزیز  
عزیز و محترم است او به زده اهل تمیز (راقه سنکلاخ نامحرم  
بسرهای نهان در سر اوقات عدم (راقه سنکلاخ برز غمک  
ز ملح عقل پر است دیک تن و رابی شک (راقه سنکلاخ رفته زیاد  
زیادها همه رفته خفته اندر لاد (راقه سنکلاخ بیر بیان  
شود چو بیر بیان او بوقت شرح و بیان (راقه سنکلاخ مکدر  
که مکدر بود ز تیرمقدر (راقه سنکلاخ در عسرت که خون  
دل خورد از جام جان بصد حسرت (راقه سنکلاخ بریده به  
بر دانش بالای چرخ سیچیده (راقه سنکلاخ نظم متین چو  
شعر عارف غزنین کلام اوست رزین (راقه سنکلاخ در دیره  
نه راحت است و قرارش بدیرم از پیره (راقه سنکلاخ دل بر باد  
ولی کنون نه بجز حرف چندش اندر یاد (راقه سنکلاخ کرده  
نماز بطاق ابروی جانان که اوست غایت غار (راقه سنکلاخ  
عین عدم عدم شنیدی کرد و وجود خوش خم و جم (راقه  
سنکلاخ بخته بیان چو عسجدی و رشیدی و اشرف و سلمان  
(راقه سنکلاخ داده فریب همیشه نفس دهن باز را بلوز  
وزیب (راقه سنکلاخ کرده دوا بانکه خوانیش اندر لغت  
انیس اعضا (راقه سنکلاخ بشکفته شکفته غنچه دل صد  
چمن سخن گفته (راقه سنکلاخ دل بر سوز چو شمع از دل  
سوزد بشب زغم تاروز (راقه سنکلاخ خورده سمک بلمش  
اندر اصل نبود هیچ غمک (راقه سنکلاخ دشمن کوب بکوفت  
دشمن دین را قبا بسیلی خوب (راقه سنکلاخ بی مرشد

(خرش) مخفف خروش  
(سکار) بمعنی سخن است  
(بوسلیک) از قدمای شعر است  
(ایبی) در فن شعر است  
(میرک) شاعری بوده بی نظیر  
(دهدار) شاعری بوده شیرین  
زبان (لاد) بمعنی خالک است (تیر)  
قسمت و نصیب (سیچیده) بمعنی  
آراسته باشد (عارف غزنین)  
حکیم سنایی (رزین) محکم و متین  
(دیره) قریه باشد از کرمانشاهان  
(پیره) بلسان ترکان رومیان  
بمعنی کیک باشد (باد) بمعنی سخن  
است (غار) نیاز و تضرع را گویند  
(عسجدی) شاعری بوده خوش  
بیان (رشیدی) شاعری بوده فصیح  
اسان (اشرف) شاعری بوده  
از قدمای (سلمان) شاعری بوده  
سخن آرا (انیس اعضا) چشم باشد



(بد) مخفف پدر (سوزنی) زبان  
هزل مر او شاعر را مخصوص بوده  
است (لابه) سخن (شیره) قسمی  
از شراب (بوزه) نوعی از شراب  
(ناطل) شراب (برکوه) نام  
شهریست (براکوه) اسم  
کوهیست (چنگ) سخن (دی)  
دیروز (منطقی) شاعری بوده بیهمتای  
(دقیقی) در فن شعر استاد بوده  
(قری) بلبل بوستان شعر است  
(بندار) از استادان مقرر است  
(زاد) فرزندی (مام) مادر (فزم) غم  
(بر) نزد (مالی) بسیار (نسناس)  
دیو مردم را گویند (کمال) در  
قواعد شاعری مستم است (پچوال)  
ترجمه را گویند (جمال) از قدمای  
شعر است (هزینه) همیشه (لاد)  
خاک (برجند) نام قریه ایست  
(نخند) اسم شهریست (چامه)  
شعر (بوالمفاخر) شاعری بوده غزا  
(منجیک) از حکمای شعر است  
(بو العلا) استادی بوده مستم  
شاعران (فرید) بی نظیر استاد است

وینک

وینک اگر چه زدود و غم مرده (راقه سنکلاخ چون خرداد  
بخزده دانی آمد مسلم افراد) (راقه سنکلاخ کیده هر دم بران  
که کشته نمیدستم بمباه محرم) (راقه سنکلاخ اوراداد بود  
زیاده زهفتاد و کتر از هشتاد) (راقه سنکلاخ ناکشته دروغ  
زشت و خرافات و هزل ناپخته) (راقه سنکلاخ ژرف سخن  
چو حجت و جبلی کاین دو اند فخل زمن) (راقه سنکلاخ خارستم  
فرو شد است پپای دلش زدست عجم) (راقه سنکلاخ کرده فراز  
دودست خویش که تا کید او ز ساقی باز) (راقه سنکلاخ خفته  
چنان که کوی او را در بر نه دم بود نه روان) (راقه سنکلاخ  
رفته بسیر ابار فقی سبکپای نام او بوالخیر) (راقه سنکلاخ  
نفس شکسته شکسته پاوسر نفس را بدسته بسته) (راقه  
سنکلاخ راد و ذکی چو سیف و آذری و عصمت الله و فلکی  
(راقه سنکلاخ ناهمزنک بان کسی که نه بادانش است و  
بافرنهنگ) (راقه سنکلاخ در سیفان که خوش نشین جایست  
برکل و ریحان) (راقه سنکلاخ در فن شعر نه بیچارچه دران  
فن بود چو رخشان مهر) (راقه سنکلاخ کنده پیا نهاده دست  
قضایش دو پایا کند کتا) (راقه سنکلاخ دل مسرور سرور داش  
ازانست که جانش شد بر نور) (راقه سنکلاخ مایه فرود که  
قسمتش بجز این نیست در جهان وجود) (راقه سنکلاخ شیر زیان  
چو شیر شمرزه بکام بیان بود غزان) (راقه سنکلاخ بر زخروش  
خروس وار خروشد زعرش جانش هوش) (راقه سنکلاخ طبع  
بلند چو بو حنیفه و بو حنظله بکفتن رند) (راقه سنکلاخ ناکرده  
جماع بازن و با بچه فسق نابوده) (راقه سنکلاخ کفته مکر  
رند) سخن

خ



ز آهنگ که بآدر مراد درست بیکر (راقه سنکلاخ درمه قربان  
سه کوسفندستد تا بعید سازد قربان (راقه سنکلاخ جانب جی  
چند چنان که چند جانب چن تونی (راقه سنکلاخ برانده بدل  
درش غم و اندوه شسته اند چون کوه (راقه سنکلاخ نخر سخن  
اگر چه بر سخن است نخر فاضلان زمن (راقه سنکلاخ صاحب  
عار ز عار خویش نخواهد پریش خویش و تبار (راقه  
سنکلاخ رفته زدینا ولی بمانده بجزا و بیسی عظیم اثرها (راقه  
سنکلاخ زن قبه که کس دریده زن است سنکلاخ استنبه  
(راقه سنکلاخ پیر جهان بیان پیر بود در جهان همیشه جوان  
(راقه سنکلاخ خفته دراز دراز و کوتاه خفته چوزاف  
بر رخ ناز (راقه سنکلاخ شعر روان چورودکی و معزی  
و عمیق و قطران (راقه سنکلاخ دس شسته ز بند نفس و طمع  
تا بتش جان شسته (راقه سنکلاخ درنه ظل بزیر سایه حق  
رفت و فارغ آمد دل (راقه سنکلاخ لا مالک بغیر خامه خامی  
که ناتراشد کرلک (راقه سنکلاخ نیک اندیش که اوست مرهم  
قلب شکسته درویش (راقه سنکلاخ کب شیرین چوشیره  
شیرین باشد بکام اهل یقین (راقه سنکلاخ سوی هری قدم  
نهاده ز شهری که خوانیش ساری (راقه سنکلاخ کرده مدام  
درون حلقه کاف و میان فرجه لام (راقه سنکلاخ ناهشیار  
فتاده مست و ملنک از شراب عشق نکار (راقه سنکلاخ پرچانه  
ز بسکه چانه بزدر بخت موش از چانه (راقه سنکلاخ کرده عتیب  
روح خویش که ای روح روی کن بحیب (راقه سنکلاخ  
بیت بدیع چوبو المظفر و بو النصر و بو نجیب و رفیع (راقه

سنکلاخ توه بر توه بهر یکیش زانده بین دران انبوه (راقه  
سنکلاخ خوش گفته ز بحر خاطر از نترد رسی سفته (راقه  
سنکلاخ مرده زبار هزار بار بهر لحظه مرده از غم یار (راقه  
سنکلاخ دور ز بدرك بطبع باشد اندر نفور آدمی از سک (راقه  
سنکلاخ خورده پیاز ولی نه وقت نماز و نه در زمان نیاز  
(راقه سنکلاخ در به بزه چه جسته جسته بگوید هجا  
ز روی مزه (راقه سنکلاخ دل بر خون زهر که هست درین  
دایره ز نقطه برون (راقه سنکلاخ باب استاد که اوستادش  
پدر بود تا شد از افراد (راقه سنکلاخ گفته به یک که ای  
زخوان خلاق ربوده لقمه چوسک (راقه سنکلاخ تیز نواد  
چوبو الفتوح و منوچهر و سنجری و عماد (راقه سنکلاخ کل  
بر خار بروی چون گلش از موی خارین بسیار (راقه سنکلاخ  
شسته بسولک ز بهر مار و پیر و روز و شب بغلبه چو غول (راقه  
سنکلاخ بر ز سخن ز بحر دیش بریزد در سخن زدهن (راقه  
سنکلاخ با کس چند کشیده رخت برون تار و دست سمند  
راقه سنکلاخ در فریاد زدست هر که ز آب و ز خاک دارد بنیاد  
راقه سنکلاخ ناکنده که هست تنش ضعیف و نحیف چون غنده  
(راقه سنکلاخ نشنیده سخن ز هیچ کس الا ز مردیک دیده  
(راقه سنکلاخ جسته ز جان چند بجان دگر جانب شت جانان  
(راقه سنکلاخ گفته اگر خدای کرد دیارم ز نفس بر تم میر  
(راقه سنکلاخ زن کونی بکون زنش رود کیر صد لک از تونی  
(راقه سنکلاخ کرده سفر از ان مکان که خدایش بریده  
آبشخور (راقه سنکلاخ خورده شراب زدست یاری

(توه بر توه) بمعنی لای بر لای  
باشد و نه برته (بار) غم و غصه  
(بار) بمعنی دفعه و نوبت (رک)  
اصل و نسب (نیاز) بمعنی  
حاجت باشد (بزه) خطا و گناه  
(نواد) زبان (بو الفتوح) در فن  
شعر بزرگ استاد است (منوچهر)  
شاعری بوده که انمایه (سنجری)  
حکیمی بوده بلند پایه (عماد) در  
حلاوت سخن از استادان ممتاز  
است (سولک) ماتم را گویند  
(مار) مخفف مادر باشد (پیر) پدر  
و باب را گویند (غلبه) بمعنی  
سورخ (غول) وزغ را نامند  
(رخت) اسباب بار و بینه (سمند)  
نام قریبه است (کنده) جسم  
(غنده) عنکبوت باشد (یکدیده)  
مردم و حد را گویند (چند) بمعنی  
خرامد (شت) حضرت (جانان)  
معشوق و محبوب (تونی) دزد  
راهن (آبشخور) قسمت و نصیب

(آدر) بمعنی آتش و نار باشد (جی)  
ولایت اصفهان را گویند (تونی)  
طوطی مشهور (پریش) پریشانی  
و آشفته کی (استنبه) کریه منظر  
(ناز) معشوق (رودکی) اول  
شاعری بوده در فن قصیده گوئی  
(معزی) ملک الشعراء سلطان  
سنجری بوده است (عمیق) در میان  
طایفه شعر او حید است (قطران)  
شعرش بغایت بدیع است (دس)  
مخفف دست باشد (کرلک) نوعی  
از قلم تراش باشد (کب) بمعنی سخن  
باشد (چانه) سخن را گویند (بو  
المظفر) در فن شعر استاد است (بو  
النصر) در فصاحت بی نظیر بوده  
(بو نجیب) شعرش بغایت زیباست  
(رفیع) در آیین شاعری طرزش  
خاص است



کز عشق اوست سینه بکاب (راقه سنکلاخ بحر ضمیر چو  
جوهری و کالی و حارثی و اثیر (راقه سنکلاخ آزرده زبس  
لکد زستوران بکرده اش خورده (راقه سنکلاخ نابرجا که  
نیت جاش مقرر مکر بزیر کا (راقه سنکلاخ مار قصب  
ز کهر باوز مر جانش بیکراست و عصب (راقه سنکلاخ دل  
بستوه ز صدمه های سپهر و جهان برانده (راقه سنکلاخ  
در دست شست گرفته شست که تارک زنده بش رادست  
(راقه سنکلاخ با ایمان که فلسفی به برش فلسفی و بیونی یونان  
(راقه سنکلاخ در انبوه که این دهی بود از دیان بدیع ابر کوه  
(راقه سنکلاخ خار بیا پیاش خار جفایین خلیده از صند جا  
(راقه سنکلاخ حرب سخن که حرب و نرم برون آیدش سخن  
ز دهن (راقه سنکلاخ مرده زغم پشی از خایه قلندر کم  
(راقه سنکلاخ ایش دل که او هرگز نه زن کاید و نه هم زیدک  
(راقه سنکلاخ ناخوش نمود زهر که آمده از عالم عدم بوجود  
(راقه سنکلاخ مضمون نو چو ازرقی و نظای و ناظم و خسرو  
(راقه سنکلاخ در ششدر فکنده چرخش در ششدر بلا ایدر  
(راقه سنکلاخ ز اسپاهان برون شد است ز دروازه خنیده  
چلان (راقه سنکلاخ ورد کاستان که کاستان خراسان  
نه ورد آرد زین سان (راقه سنکلاخ خورده قروت بقریه  
که در انجا قروت بود قروت (راقه سنکلاخ مصدر احسان  
ولی نماید احسان مستحق و پریشان (راقه سنکلاخ تنک برودم  
که کشته تنک نفس در قفس و راز چه از غم (راقه سنکلاخ  
قلم مار بسان مار رود و بخصم و لعل بار (راقه سنکلاخ

(جوهری) بشیرین سخنی  
مشهورست (کالی) سخنش مستم  
ارباب کمالست (حارثی) از کردن  
نکشان نظم است (اثیر)  
از شعرای نامدار است (کا) زمین  
و ارض را نامند (قصب) بمعنی  
قلم و خامه (بستوه) ملول و تنگ  
آمده (شست) بیشتر را گویند  
(یون) فلس را خوانند (ابر) بمعنی  
بر باشد (دل) تقدیر و نصیب  
(هکرز) بمعنی هرگز (زیدک) غلام  
بچه مقبول (ازرقی) حکیم ازرقی  
هروی (نظامی) حکیم نظامی  
صاحب پنج کنج (ناظم) شاعری  
بوده بذله گو (خسرو) امیر خسرو  
دهلوی (خنیده) بمعنی مشهور  
و معروف (ایدر) اکنون و اینک  
(چلان) دروازه باشد در شهر  
اصنهان (قروت) بمعنی بسیار  
و فراوان (پریشان) بمعنی پریشان  
است بقاعده تبدیل حروف در  
فارسی (لهل) زهر کشنده را  
گویند

بس گوید که ای خدای قنادم زبا بکیرمید (راقه سنکلاخ  
دنیا کرد بگرد دنیا کرد بر آسمان چون کرد (راقه سنکلاخ  
کیر درون درون و بیرون کیر است رود بجاخته کون (راقه  
سنکلاخ پراز چم که می بلرزد ز اجرام اوزمین هر دم (راقه  
سنکلاخ دیده یکی بدیده دیده یکی وز دل نمانده شکی (راقه  
سنکلاخ تیر انداز که تیر انداز داهاوز نظیر در راهواز (راقه  
سنکلاخ برزبان که او همیشه بقصان خویش دارد اذعان  
(راقه سنکلاخ عالی کامه پراز مطالب عالیت مرور انامه  
(راقه سنکلاخ خسته و بیمار بهر دو حال ندرد و وجود خود را  
از کار (راقه سنکلاخ باغ زمین که می پزند درین باغ طرفه میوه  
من (راقه سنکلاخ موییده ز عشق موی فرنگی نکار خوش  
دیده (راقه سنکلاخ اورنگ رنگ که چهرش زرد و دلش تنک  
و جانش برادرنگ (راقه سنکلاخ رفته بهرجا که گاه اینجا آید  
کهی رود آنجا (راقه سنکلاخ برزونی نهاده سر زغم و سار  
اختر کونی (راقه سنکلاخ شسته دهن بشک و عنبر تا  
خواند او فصیح سخن (راقه سنکلاخ در بر غم غمش کشیده  
بیر با هزار شیوه و شم (راقه سنکلاخ شد واصل باصل  
خویش بتعریف عارفی کامل (راقه سنکلاخ چون دای  
برای صید غزالان ز دل نهد دای (راقه سنکلاخ در دایلم که  
دیلمان بود از شهرهای نیک عجم (راقه سنکلاخ جوشن چاک  
ز تیغ ظلم و زتیر اذیت اترک (راقه سنکلاخ خوشاشن  
که از شعاع جمالش جهان تاری روشن (راقه سنکلاخ ماهی غم  
به بحر غصه و غم در شنا بود هر دم (راقه سنکلاخ ساکن فرمد

(کرد) آفتاب را گویند  
(چم) بمعنی کلاه و جرم  
باشد (اهوز) نام تیر اندازی بوده  
مشهور (اهواز) اسم شهر است  
(کامه) مطلب و مقصد (نامه)  
کتاب (میوه من) سخن را گویند  
(من) دل و قلب باشد (مویه)  
کریه و نوحه (اورنگ) نام عاشق  
کلچهره (چهر) بمعنی چهره  
و صورت (ادرنگ) ریخ و محنت  
(زونی) بمعنی زانو باشد (سار)  
مشقت و محنت (اختر) طالع  
واقبال (شیوه) ناز و کرشمه (شم)  
خنده و فریب (دای) صیاد  
را گویند (دایلم) همان دیلمان  
است که شهر مشهور است  
(جوشن) بمعنی سینه و صدر باشد  
(خوشا) آفتاب جهات تاب را نامند  
(شن) بمعنی سن باشد که سن بمعنی  
مثل و مانند است بقاعده تبدیل  
حروف در فارسی (تاری) بمعنی  
تیره و تاریک است



که این دهی بود از طوس نام اصلش فرومد (راقه سنکلاخ  
چاره زغم ندیده جز که خرامد بیوستان قلم (راقه سنکلاخ  
بی خروبالان پیاده پای برد راه راه همیشه بیابان (راقه سنکلاخ  
آرداو سخن بد هر که تاباد کار ماند زو (راقه سنکلاخ چون  
طیفور زهر دوست نماید ز کائنات نفور (راقه سنکلاخ  
رفته بسر بقعر چاه طبیعت میان کجایان در (راقه سنکلاخ  
رستم دل که رستم آسار و آورد بهر مشکل (راقه سنکلاخ  
یکس و داه بمانده در که نم میان قوم سیاه (راقه سنکلاخ  
با محبوب بحالتیست که وضعش بکفت ناید خوب (راقه  
سنکلاخ قلم زه به نزدش صریر قلم از صلیل قضم به (راقه  
سنکلاخ در رستم آباد ستم کشد ز ستمگر سپهر مادر کاد (راقه  
سنکلاخ صنعت کار بصنعت اندر دانش یکانه چون ستار  
(راقه سنکلاخ مانده برنج ز عشق عشوه کری از جماعت  
افرنج (راقه سنکلاخ از ده ری خرید بنک زهر دوشکی بی بی  
(راقه سنکلاخ از سرما نجات جسته و راند فرس سوی کرما  
(راقه سنکلاخ پای سخن نماده پای سخن رابدوش جرخ  
کهن (راقه سنکلاخ چون اسباه دویده در بد را زهر نفس  
روی سیاه (راقه سنکلاخ مجد جدید سخن نکوید غراز  
مطالب توحید (راقه سنکلاخ ناکرام بران سپاس که  
دادش بتزل آگاه (راقه سنکلاخ باد فونی خورد  
چانه کنون بانکارمانی نی (راقه سنکلاخ قزمساق اگر چه  
اورا هرگز نبوده زن بوثاق (راقه سنکلاخ خامه خرامان که  
میرسد شنه خامه اش بکوش اهل خراسان (راقه سنکلاخ

(طیفور) اسم سلطان با یزید  
بسطامیشت (کجایان) منزله را  
کویند (آسا) مثل و مانند (داه)  
برستار (زه) بمعنی خوب و خوش  
(صریر) آواز قلم (صلیل) آواز  
بریدن شمشیر (قضم) شمشیر (ستم)  
آباد) کتایه از دنیا (ستمار) نام  
حکیمی بوده مشهور (چی) مخفف  
چیز است (پای سخن) کتایه از قوت  
و استواری سخن باشد (اسباه)  
سک را خوانند (مجد) اسم  
حکیم سنایی (سپاس) جد و شکر  
(چانه) بمعنی پیاله شراب (نی)  
قلم و خامه را کویند (وثاق) حجره  
و خانه باشد (شنه) مطلق آواز

کرده رها خلاف عادت مردم بجز خدا همه را (راقه  
سنکلاخ در دم راه ستاده است و دو چشمش بود بروی چوماه  
(راقه سنکلاخ آمده تنک ز تنکائی کران هر اس دارد رنک  
(راقه سنکلاخ شمس زمان گرفت مشرق و مغرب به تیغ تیز  
زبان (راقه سنکلاخ باخشیت که می بترسد از رنک نفس  
بر حیل (راقه سنکلاخ رانده برآوند پس از ورود برآوند  
نشسته برآوند (راقه سنکلاخ مالیده سر ذکر بدر کون  
گیر نادیده (راقه سنکلاخ مالامال ز قیرهای فراوان که  
ناید اندر نال (راقه سنکلاخ ذات ذکی که در ذکاوت  
او خلق را نموده شکی (راقه سنکلاخ در درگاه ستاده  
امت بیامهر خدمت فرگاه (راقه سنکلاخ کشته زبون  
زدست کیر خوری کان بطبع باشد ما بون (راقه سنکلاخ نیشان  
سان بهر زمین که نزو اش بود شود بستان (راقه سنکلاخ  
کرید زار ز هجر خال خراسان و فرقت اخبار (راقه سنکلاخ  
سر در بال که کار قلب نکرد تمام جز بخمال (راقه سنکلاخ  
خمه زده بشش جهات جهان و بطلش ارمیده (راقه  
سنکلاخ در خرگاه نشسته بر سرکت بایکی ز اهل الله (راقه  
سنکلاخ خفته بکل زبسه که تاب و تعب بار کشته بر سر دل  
(راقه سنکلاخ با کنیا بکنده کافی که آن از جواهر است بیا  
(راقه سنکلاخ قسمت بد بهر چه هست رضاداده بر قضای  
احد (راقه سنکلاخ زاییده بزب نیک پس از سال سی که  
کردیده (راقه سنکلاخ در موغان براسب تازی بنشسته  
تازدش بچغان (راقه سنکلاخ با منصف سخن برفق براند چو

(تنکائی) کتایه از دنیا و قالب  
آدمی (رنک) جان و روح  
(خشیت) بمعنی خوف باشد  
(رنک) خیانت و ناراستی (راوند)  
نام جایی باشد از قزوین (آوند)  
تخت و مسند (فیر) در ریخ و حسرت  
(نال) قلم و خامه را نامند (فرگاه)  
بمعنی حضرت باشد (زبون)  
زیر دست و بیچاره (نیشان) باران  
فصل بهار (سر) خیال و فکر (بال)  
دل و قلب را کویند (خرگاه)  
جای وسیع را کویند (کت)  
بمعنی تخت پادشاهان باشد  
(ارمیده) مخفف ارمیده (تاب)  
بمعنی رنج و زحمت (تعب) مشقت  
و محنت (کنیا) کلک را نامند  
(بیا) ملو و پر باشد (زاییده)  
موصوف شده (زاب) صفت  
(موغان) اسم شهر است



باید ریوسف (راقه سنکلاخ دهن کور که مرد کور بود  
چونکه می بیند هور (راقه سنکلاخ هشته شفه بروی یار  
ولی مانع است زبوسه خفه (راقه سنکلاخ شده قتل به تیغ  
ظالم خویشوار مرد نامه قول (راقه سنکلاخ باب سخن که می  
برایند زین باب زاده کان دهن (راقه سنکلاخ ریج کشیده  
زینج سالکی او تابست پنجه رسیده (راقه سنکلاخ زیباورد  
بیاغ دنیاوردی چو او نیامد فرد (راقه سنکلاخ باصد زور  
برون کشیده دوپارا ازین سرای شرور (راقه سنکلاخ مهندز  
که او مهندز شهر و شار باشد و هردز (راقه سنکلاخ اندرجی  
بشب نشسته و سوزد بشمعدانش بی (راقه سنکلاخ ناهرزه  
ز شیر شریزه نیاید خصائل مرزه (راقه سنکلاخ بی منظور  
نظر نداشته غیر از خدا بچنت و حور (راقه سنکلاخ پرز کاک  
که می کشد کاک از رنگهای ریش فلک (راقه سنکلاخ بی  
شم و دستار اگر ندانی کین هر دور اندارد دست آر (راقه  
سنکلاخ کوه منزل که تازه کوه آر دبرون زمعدن دل  
(راقه سنکلاخ چون روباه بهر طرف دود از رون نفس کار  
تباہ (راقه سنکلاخ حکمت بهر که می زاید چون او حکیم  
مادر دهر (راقه سنکلاخ بی چک و پوس شکسته پوس  
و چکش را فلک بمشت افسوس (راقه سنکلاخ چون بختار  
سخن تراشد با فهم و فکر دست افزار (راقه سنکلاخ ساکن  
مشت که این دهیست هم از قریه های غزین وشت (راقه  
سنکلاخ لال زبان بی که لال شود در دهان زبان زغمان  
(راقه سنکلاخ خالی بر زیار لب شکرین و نکار سیمین بر

(چغان) نام شهر است (خفه) یعنی  
سرفه باشد (زاده دهن) سخن را  
گویند (سرای شرور) دنیا را  
نامند (شار) شهر و مدینه (دز)  
قلعه و حصار است (جی) بلو کیست  
از اصفهان (بی) محقق به باشد  
(شرزه) زورمند و صاحب قوت  
(مرزه) موش (کاک) درد سر  
را گویند (رنک) ریج و مشقت  
(ریش) یعنی جراحت باشد  
(شم) پای افزار (رون) جهت  
و سبب (تباہ) باطل را  
گویند (چک) فلک اسفل  
را خوانند (پوس) پوز است که  
پیرامون دهن باشد بقاعده تبدیل  
حروف در فارسی (افسوس)  
ظلم و ستم را گویند (دست افزار)  
آلتی را گویند که ارباب صنایع  
بدان کار نمایند (وشت) خوب  
و نیک (غمان) جمع غم باشد (بر)  
نکار و آغوش (بر) بدن و تن

(راقه سنکلاخ خار کیستان بکستان جهان هیچ کس نه خار  
بدین سان (راقه سنکلاخ کاک دراز زبان کاک دراز است  
واوست سحر طراز (راقه سنکلاخ دل بی نور بنیز تاش بود  
از لباس عصمت عور (راقه سنکلاخ ماهی دل ز بحر وحدت  
ماهی فتاده بر ساحل (راقه سنکلاخ زهر چشیده ز کاس  
چرخ که زهرش ز جام امر چکیده (راقه سنکلاخ ناترسان  
ز شیر و پیر و پلنگ و ز کرک و از برسان (راقه سنکلاخ غیر خدا  
نیایدش بنظر هم برین خداست کوا (راقه سنکلاخ در هر ماه  
که در بلایه قدی او رش بود الله (راقه سنکلاخ کب مرکب  
خوش آن سوار که او راست مرکبی از کب (راقه سنکلاخ  
از همه بابت دلش گرفته ولیکن بیسته لب ز شکایت (راقه  
سنکلاخ بر در هرزه نهاده است و دود سوی آخرش کتره (راقه  
سنکلاخ شب ناروز زدل خروش کشد بل بشب به بند روز  
(راقه سنکلاخ سخن باف سخن بیافد با تار لاف و بود کراف  
(راقه سنکلاخ در خوزان که خوی مردم خوزان چو  
آتش سوزان (راقه سنکلاخ از همه پست تر پیایه که فروز  
از آن نباشد دیگر (راقه سنکلاخ روی به بردا نهاده است  
ز امر و زو پست کرده به پروا (راقه سنکلاخ آهن میخ بچشم  
انکه بهر جادرون شود چون سیخ (راقه سنکلاخ سنک دندان  
بسنک بخت شکست دند هر چه بی فهم انسان (راقه سنکلاخ  
خط نیکو بختش اندر حسن است و شیوه جمع هر دو (راقه  
سنکلاخ سبزه دمیده ز خاک قبرش تا پابندیل ارض کشیده  
(راقه سنکلاخ مر داریش که در طریق هنر کس نرفته  
زودریش (راقه سنکلاخ چرخ کرم از آن ز ظلم زمان قامتش

(طراز) نقش و نگار (بنیز) یعنی  
نیز باشد و ایضا (ساحل) کنار لب  
دریا (کاس) یعنی کاسه (کرک)  
کر کردن را گویند (برسان) ازدها  
باشد (ماه) شهر و مدینه (کب)  
یعنی سخن باشد (بابت) یعنی  
خصوص باشد (هرزه) سوراخ  
کونا خوانند (کتره) بجهت اسب  
(روز) آفتاب (لاف) خویشتن  
ستایی (کراف) پیوده و هرزه  
(خوزان) نام شهر است (فرو)  
پایین (بردا) یعنی فردا باشد (پروا)  
طاقت و صبر (دند) دندان باشد  
(شیوه) قاعده و قانون (ذیل)  
دامن را گویند (اریش) عاقل  
وزیر



زغم شده خم (راقه سنکلاخ در کشتا اگر رود زغم انجا  
بروست دوزخ سا (راقه سنکلاخ زاده بخاور که مام خاور  
زاید بیک شکم دو خور (راقه سنکلاخ بخت زبون بشدی  
که نیاید بیان آن بسخون (راقه سنکلاخ بر سیده زبیر عشق  
حکایات بس پسندیده (راقه سنکلاخ بی تیار که فی زیمار  
انکس که غر بتش اوبار (راقه سنکلاخ ناز کشیده زسرو  
قامت یاری رمان و آهودیده (راقه سنکلاخ در اوچه درین  
مدینه بغایت نکوشود و روچه (راقه سنکلاخ از جهال چنان  
کریزد از سفندیار رستم زال (راقه سنکلاخ خورده دولقمه  
پس از نخوردن مردم غذا زلم قورمه (راقه سنکلاخ  
رفته زایران برای سیرا قالم تابه بیند انسان (راقه سنکلاخ  
در برداه فتاده این سر سر بسته در همه افواه (راقه  
سنکلاخ کویدکی نجات یابم یارب زلزله ده جی (راقه  
سنکلاخ مصری کاک بکان کلکش بنکر جواهر اندر سلاک  
(راقه سنکلاخ رو برهی نهاده کازا پیدانه سر بودنه تهی  
(راقه سنکلاخ دور از جنک ولی برویش چاهل زند چو  
خرچنگ چنگ (راقه سنکلاخ کویده شبی بهاون تارین  
وتنگ ناهیده (راقه سنکلاخ کشته پدر اگر چه هرگز  
دیدى شود چو شمس قر (راقه سنکلاخ کرده فدا فدای  
دوست دل و جان و عقل و نفس و طبع و هر چه بودش زین سا  
(راقه سنکلاخ از پس او نماند خواهد چیزی بجز بردس او  
(راقه سنکلاخ بازوار کند زیارت هفتم وصی زهشت و چهار  
(راقه سنکلاخ ناخورده بعمر خویش شهادت دار ز کشنکی

(کشتا) جنت و بهشت (سا)  
مثل و مانند باشد (مام) مادر را  
خوانند (خاور) مشرق (خور)  
آفتاب (زبون) بمعنی بد باشد  
(سخون) سخن رانانند (تیمار)  
غمخوار را کویند (فی) بمعنی  
خالی باشد (اوبار) خانه و سرا  
(روچه) قسمی از آنکور باشد  
(بر) آغوش و نگار (داه) کینزک  
و پرستار (افواه) بمعنی دهنها  
باشد (جی) دهیست از ولایت ری  
(هاون) کنایه از فرج زنان  
(ناهیده) دختر نارستان (سلاک)  
و شته را گویند که دران جواهر  
اکشند (بر) بمعنی غر باشد (دس)  
مخفف دست (شهاد) حرام  
را گویند که مقابل حلال است  
(کشنکی) کرسنکی

مرده (راقه سنکلاخ برلنکی ستاده تا که جهد بر سر خرنکی  
(راقه سنکلاخ بی مانا که این عطیه مرا و راست  
سامه از مانا (راقه سنکلاخ در همه کار مدد زیار  
بخواهد و نخواهد از اغیار (راقه سنکلاخ قدر قلیل چوسک  
ستاده بهر دره زینه زار و ذلیل (راقه سنکلاخ روح سخن  
که نیست شخص سخن زنده تانه روحش بتن (راقه سنکلاخ  
بخت نژند که شور و شوم و نژند است بختش ای فرزند (راقه  
سنکلاخ در نیروز زرای زال زمان گفتگو کند هر روز  
(راقه سنکلاخ چون دکران نبسته بر کر خویش خنجر  
طغیان (راقه سنکلاخ آسوده زفیرو قینه و ترفند چرخ  
فرسوده (راقه سنکلاخ چون بر رخس بجشم انکه بر  
ناکسان بود او کس (راقه سنکلاخ ایرانی دانا که او در ایران  
چونان بخالک یونان لوقا (راقه سنکلاخ درد شکم گرفته  
است چنانش که زدنیا رددم (راقه سنکلاخ بسته کمر زبهر  
خدمت مهر وی و کیش قامت دلبر (راقه سنکلاخ نفس بلا  
بلای نفس چو حلقه گرفته اش بفرا (راقه سنکلاخ نیکو وطن  
کمان بد نکند جان مرد دل روشن (راقه سنکلاخ از همه دور  
زهر چه لوطی و رند و لونده و هیوز کور (راقه سنکلاخ شدیک  
ماه که رفت از نظرش آفتاب کثور جاه (راقه سنکلاخ  
افعی سار که می هر اسند مردم ز جنبشش بسیار (راقه سنکلاخ  
خوانده بآیین کتاب عشق زمر تا رسیده نامه بیابین (راقه  
سنکلاخ چون انسز نزار کشته ز تب تنش بین بروین دز  
(راقه سنکلاخ فکر بنشد که مرغ فکرش بر افکند بعالم

(مانا) مثل و مانند (سامه) بمعنی  
خاصه باشد (مانا) نام خدای  
تعالی (هزینه) همیشه (نژند)  
بمعنی پست باشد (شور) نخس  
و نامبارک (نیروز) ولایت  
سیستان (خنجر) بمعنی شمشیر  
(فیر) سخره و لاغ (ترفند)  
خنده و مکر (بر) بمعنی برک باشد  
(لوقا) نام حکیمی بوده یونانی  
(کیش) درخت شمشاد (فرا)  
میان و وسط (هیز) بمعنی چیز  
معروف (ز کور) راهزن (سار)  
قلم و کاک را گویند (نامه) کتاب  
(انسز) اسم سلطان خوارزم  
(نزار) بمعنی لاغر (روین دز)  
تخته گاه ارجاسب شاه (مرغ)  
آفتاب را گویند (بر) بر تو و شعاع



رند (راقه سنکلاخ همچون کرد که او چو کرد بکرد جهان  
بود در کرد (راقه سنکلاخ مرد قلندر قلندری نه چنودر  
زمانه باشد ایدر (راقه سنکلاخ رو بخدا نموده پشت  
بخلق برز نفس و هوا (راقه سنکلاخ لقمه رز بخورده  
از پس آن ده سیاله قلندر (راقه سنکلاخ چون رشته بهر  
دوروز بیای یکیش بین بسته (راقه سنکلاخ نیل روان بطبع  
نیل روانست ورنک بخش پیرو جوان (راقه سنکلاخ در که و یک  
بروی خویش کشاید در عتاب زهره (راقه سنکلاخ صوفی  
فر که صوفی آسایان و را بود بر (راقه سنکلاخ چرخ عدو  
بصولجان عداوت چو کود و اند هر سو (راقه سنکلاخ  
باجه و ر سخن بر اند در حقیقت جم هور (راقه سنکلاخ  
دل بکرو نماده دل بکرو پیش ماه چون مه نو (راقه  
سنکلاخ در بر مرگ نشسته است و همیشه برک دارد برک  
(راقه سنکلاخ بر سر کیهان بود چو افسر بر از جواهر  
الوان (راقه سنکلاخ هر دم خون ز چم بر اند از بجز دل  
به بر درون (راقه سنکلاخ رفته دو منزل بسوی دوست یکی  
از روان و دیگر از دل (راقه سنکلاخ از خرنک فرود آمد  
و بر شد بیادرنک کرنک (راقه سنکلاخ چون دستان که  
او بقتل و بدانش بد هر شد دستان (راقه سنکلاخ بی کر کام  
که نیست مقصد و کر کامش غیر صحت لام (راقه سنکلاخ هر چه  
نمودار شود ز دور بداند که آید این ز بریار (راقه سنکلاخ  
لب چون لال چه خوش قفاده بیال چو ماهش مشکین خال  
(راقه سنکلاخ دارد خجالت زخوی و خلق بد خویش و صد

(رند) سخن (کرد) شمس  
و آفتاب را نامند (چندر) مخفف  
چون او (ایدر) اکنون و اینک  
(قلندر) شراب را نامند (رنک)  
نفع و فائده (فر) بمعنی نور و ضیا  
(بر) روشنی و شعاع (صولجان)  
چو کان باشد (جم) ذات را نامند  
(هور) آفتاب (ماه) گنایه از معشوق  
(بر) آغوش و کنار (برک) بمعنی  
قصد و عزم باشد (کیهان) جهان را  
نامند (چم) بمعنی چشم است  
(درون) نام شهری باشد (روان)  
در این جا بمعنی جان است (بر)  
بیابان بی آب و علف (بادرنک)  
اسب (کرنک) اسب آل (دستان)  
نام زال زر (دستان) افسانه  
و حکایت (کر کام) بمعنی مراد  
است (لام) قالب و شخص  
و اکویند (لال) لعل را کویند  
(یال) رو و وجه را نامند

هزاران علت (راقه سنکلاخ نیکو مرد که بوستان خراسان  
چو او نیاورد و در (راقه سنکلاخ طبع کراز کراز وار خورد  
از بیوت نام براز (راقه سنکلاخ دارد سال فزون ز پنجه  
و ناقص ز شصت در این حال (راقه سنکلاخ بسته بلام در  
آخری که علوفه در آن نه جز آلام (راقه سنکلاخ باد لبر  
نشسته اند میان یکاغ باغ بصد فر (راقه سنکلاخ در د هزار غلط  
بکفتم دردش برون بود ز شمار (راقه سنکلاخ سیخ سخن  
بود برقص ازیرا همیشه جانش بتن (راقه سنکلاخ چون اختر  
زدیده گاه نهان است و که عیان بنظر (راقه سنکلاخ طالع بد  
که این زبونی طالع و را بود از کد (راقه سنکلاخ رفته ز خود  
ز عشق یوسف خدی که چون ایازش قد (راقه سنکلاخ قلم  
کند که کشته نو قلم کند بس که رفته بسترند (راقه  
سنکلاخ در هر جا که بر نشیند آنجا شود منو مانا (راقه  
سنکلاخ قالب بی جان بقالب اندرش از تب نه جان بود نه  
روان (راقه سنکلاخ مانی رنک بنو خامه نکارد گلاب  
چون ارتنک (راقه سنکلاخ خوب سفر نموده تا که نمودار  
گشته از مادر (راقه سنکلاخ چون بلبل که می بنالد  
از عشق یار یال چو کل (راقه سنکلاخ دفتر دار که دارد  
او بحساب و نصاب دفتر یار (راقه سنکلاخ برب داما  
ستاده با کس چند از اعظم بطحا (راقه سنکلاخ دارد راه  
به نزد هر چه بود در زمانه اهل الله (راقه سنکلاخ در هر شب  
بدام یار بر در مرغ جانش زین کالب (راقه سنکلاخ فتنه نشان  
نشاند آتش فتنه باب حسن بیان (راقه سنکلاخ وفادار

(براز) نجاست و فضله (آلام)  
دردها (یکاغ) بمعنی یکاه و علف  
باشد (فر) زینت و آرایش (سیخ)  
خوب و نیک (زبون) ضایع و بد  
(کد) نخست و اول (خند)  
رو و رخسار (کند) نقیض تیز  
(تند) خشمگین و غضبناک (منو)  
بهشت را نامند (مانا) مثل  
و مانند (رنک) شبیه و نظیر (نو)  
سر قلم و خامه (ارتنک) نام  
گایست که جمیع صور مانوی  
در آن منقوش بود است (نمودار)  
مرئی و نمایان باشد (یال) صورت  
و چهره را نامند (یار) سال گذشته  
(داماء) بحر و دریا (کالب) بمعنی  
قالب و کالبد است



نکشته یار یاغ دلش بغیر وفادار (راقه سنکلاخ دروی جمع  
صباح است و سماحت چو تاو و تو در شمع (راقه سنکلاخ  
از همه در رنج نهفته روست ازیرا دیو مردم چون کج  
(راقه سنکلاخ نترسرای که نترسیغ سراید بکوش اهل  
سرای (راقه سنکلاخ هفته پیش مریض بود و درین  
هفته شد مریض از خویش (راقه سنکلاخ در یاسار  
جواهر سختش را بر بند در هر شار (راقه سنکلاخ نفس ردی  
ز آب کنده نیاید بجز که بوی بدی (راقه سنکلاخ بر سر بان  
برآمدست چو بر آسمان مه تابان (راقه سنکلاخ بهر سو دود  
که شاید بوی برد حضرت هو (راقه سنکلاخ تی زستیز که  
ناستیزد بر مردم مشفق و ساوین (راقه سنکلاخ ایران بوم  
ولیک سال ده است او مقیم کشور روم (راقه سنکلاخ چون  
دیده بهر نظاره دو عالم بیک نظر دیده (راقه سنکلاخ دارد  
دردل غم زمانه قزون زانچه در سر استش مل (راقه  
سنکلاخ غیر نکویی نزدیکش که زیبا ازو بجز خوبی (راقه  
سنکلاخ اندر خواب شبی بجز جانش به پر سه آمد باب  
(راقه سنکلاخ با غیار سخن نه بندد هرگز تا رموی نکار  
(راقه سنکلاخ کشته فرا باین که جانش از غم شود زتنش  
فرا (راقه سنکلاخ گفته بسی زهر سیاق سخن ناشیه  
قول کسی (راقه سنکلاخ درباری قتاده بر سر خال سیه  
بصد خواری (راقه سنکلاخ چار جناح که این چهار بود  
علم و رای و فقر و صلاح (راقه سنکلاخ بخشد لک بان فقیر که  
نارد بکرد کس یک و لک (راقه سنکلاخ چون دلال رود

(دار) درخت (تاو) بمعنی  
روشنائی باشد (تو) نیز مثل  
تاو است (ازیرا) بمعنی ازین  
جهت (دیو مردم) مردم  
مفسد و مفتن (سیغ) تغز و بدیع  
(سرای) نام شهری باشد  
(شد) گذشت و رفت (خویش)  
معنی وجود است (سار)  
مانند و نظیر (شار) شهر و مدینه  
(بان) بمعنی بام باشد (تی) محقق  
از تهی (ستیز) عناد و تعصب  
(ساوین) مرد نیکو خو (بوم)  
مقام و مکان (مل) موی و شعر  
(پرسه) عبادت بیمار رفتن (فرا)  
تزدیک و قریب (فرا) بمعنی دور  
و بعید (باری) نام قصبه باشد  
(لک) صد هزار (یک و لک) تن  
و پوی

(بخش) قسمت و بهره (چم)  
معنی عین و چشم (کشور  
خدا) پادشاه (خرسنز) بلسان  
ترکان روم میان بمعنی دزد (بر)  
ثروتنی را گویند (نال) نیشکر  
(استم) جور و ستم (خیم) طبیعت  
را گویند (سند) بمعنی که  
و غایب (باس) خوف و بیم (رسته)  
صف را گویند (در باس) شیر  
را نامند (که) بمعنی وقت (چامه)  
معنی سخن باشد (کامه) مراد  
و مقصد (هماره) بمعنی همواره  
(خضم) در لسان ترکان روم میان  
معنی خویش مستعمل است  
(بال) فرزند (میهن) بمعنی قوم  
و قبیله باشد (مان) خانه و بیت  
(کاول) بمعنی شهر کابل است  
(غزنه) شهر غزنین را گویند  
(زاوول) ولایت زابل که سیستان  
است (شاه زاوول) اشاره بسلطان  
محمود سبکتکین است (دسته)  
جبر را نامند (سن) دندان (ماد)  
مخفف مادر باشد

بهر درد دل تابا و فرو شد حال (راقه سنکلاخ رستم رخس که  
رخس دانش چون رستم از نخستش بخش (راقه سنکلاخ  
ریزد از چم زهجر یار دی صد زار قطره دم (راقه سنکلاخ  
هر چه آید زدوست داند کرینک آیدش و ربد (راقه سنکلاخ  
نامده هرگز بان دیار که کشور خداش باشد خرسنز (راقه  
سنکلاخ غم را جای هزار بار غمت بردلش ازین غم وای  
(راقه سنکلاخ شکر افشان که می برند بر نالش را بهند  
ستان (راقه سنکلاخ از ته کور فغان بر آرد از ظلم مار  
و استم مور (راقه سنکلاخ خوش منظر که منظرش بنکویی  
نظیر شمس و قر (راقه سنکلاخ افکنده هوای نفسش در چاه  
خیم پرسنده (راقه سنکلاخ روی وریا نکرده هرگز با هیچ  
کس ز خلق خدا (راقه سنکلاخ دل بی باس زند برسته  
دشمن زهم درد چون در باس (راقه سنکلاخ ناخوانده  
زرقه هرگز در خانه کسی بیکه (راقه سنکلاخ کل جین خامه  
که چینه از چن چامه صد کل کامه (راقه سنکلاخ لرزان  
از بیم هماره لرزد از وحشت عذاب جیم (راقه سنکلاخ  
نارسان ز خصم و خویش و زیال و عیال و میهن و مان  
(راقه سنکلاخ گوید بد بدان کسی که نداند مقام خود را  
حد (راقه سنکلاخ از کاول روانه کشته سوی غزنه  
چون شه زاوول (راقه سنکلاخ داده خدا ناودلی که ندارد  
بغیر دوست هوا (راقه سنکلاخ دسته سن که اوست دسته  
بدندان مرد بد باطن (راقه سنکلاخ تهاده قدم ز قاعده  
بیرون ز ماد تا زاده (راقه سنکلاخ عریان تن ولیک جامه



جانش بود بدیع سخن (راقه سنکلاخ رفته دی به نزد دوست که  
تا بر کشد ز غصه دی (راقه سنکلاخ هر چه کند ز روی رای  
کند تا فراشود از بد (راقه سنکلاخ ساده جوان ولی بصنعت  
نقش خطست پیر جهان (راقه سنکلاخ نموده به چکس  
دل خود تا به تنش جان بوده (راقه سنکلاخ آمده بالک بطبع  
و نفس که او راست این دو بالک از آله (راقه سنکلاخ خود کامه  
بسوق فضل از پیرانه کرمش هنکامه (راقه سنکلاخ روبه بوی  
مرض نهاده ز جانش بجایگاه کهی (راقه سنکلاخ بی علت  
که صحت آمد و علت برفت بی ثقلت (راقه سنکلاخ مصر مقرر  
کنون بمصر خرابش نه حرمت است و نه قدر (راقه سنکلاخ  
بی لانه که مرغ دانا را سر کشته بین به پیرانه (راقه سنکلاخ  
کل چین در دهر ز بسد دهر بچیند کل تمشایی بهر (راقه  
سنکلاخ نامه سیاه دوروی نامه اعمالش بین سیمه زنگاه  
(راقه سنکلاخ رمیده رمیده آهوی مشرق بغار غرب خریده  
(راقه سنکلاخ بسته دو غوش دو غوش بسته از انست  
که نشنود جز خوش (راقه سنکلاخ مرد در دست درین  
میانه چو او بی درگرفتخواهی جست (راقه سنکلاخ بی اولاد  
درخت شنک شنیدی که بر دهد بالاد (راقه سنکلاخ از غم پر  
که دلش بحر غم است و سرش که هاش چودر (راقه سنکلاخ  
خویش سخن سخن ز کوهر خویش آیدش برون زده  
(راقه سنکلاخ آمده ز درد و رنج و غم و غصه های پیوده  
(راقه سنکلاخ با احباب همه بوجد و سماعند ز کز چنگ  
و رباب (راقه سنکلاخ کشته سپر بهر چه تیر خدا را اندازگان  
قدر (راقه سنکلاخ در تبرک بخون نشسته زینش لوندک

(دم) زمان (دم) نفس (رای)  
تدبیر مقتضای عقل (ساده) ضد  
منقش و مردم بی اندیشه (فرا)  
یعنی دور و بعید است (آله)  
عیب و نقیصه (خود کامه)  
خود رای (هنکامه) جمعیت  
مردم (جایگاه) محل و مکان  
(کهی) نام قلعه باشد (لانه)  
آشیانه (پیرانه) ویرانه (بسد)  
کلزار (بهر) بغم و غصه رسیدن  
(آهوی مشرق) آفتاب است  
(غرب) مغرب (غوش) گوش  
(خوش) خوب (شنک)  
درخت سرو (بر) ثمر (لاد)  
شکوفه (خویش) نیک (کوهر)  
ذات (خویش) خود (آموده)  
بر شده (تبرک) قلعه اصفهان  
(نیش) نیشتر (لوند) پسر بدکار

بدرك (راقه سنکلاخ دل نکران زهر یار چو کل خدو قد  
چو سر و روان (راقه سنکلاخ با نامرد نه الفت اورا تا بر  
مرا روانست کرد (راقه سنکلاخ داده فراوان بطبع  
خویش تعب تا که نفس کپرد سامان (راقه سنکلاخ تازه و تر  
تراست و تازه نهال قدش ز آب هنر (راقه سنکلاخ زاییده  
ز بطن مادر غم زان بفر نبالیده (راقه سنکلاخ طب صنعت  
که کشته دلش دو خانه در فن حکمت (راقه سنکلاخ در  
آچالک که چالک سینه ز بلغالک بین و رادر خالک (راقه سنکلاخ  
قلزن بسان مرد قلم بین سوار کاغذ چون زن (راقه سنکلاخ  
شب بی شام نهاده سر بکاوخی و خفته است تا بام (راقه  
سنکلاخ سر آل که او بدوله دوران بدور چون برکال (راقه  
سنکلاخ مستغنی ز التفات بزرگان روی و چینی (راقه  
سنکلاخ بی ریحان که می نروید از بوستان غم ریحان (راقه  
سنکلاخ بر زضیا که وراماس ناس کویندا (راقه سنکلاخ  
ازبالا فتاده است بزیر و شکسته اش سروپا (راقه سنکلاخ  
مصر آرا که مصر را ز قلم ساخت جنت الماوی (راقه  
سنکلاخ ابرو کج بروی او دو کمان کشیده بر یکج (راقه  
سنکلاخ تنک زجان ز غصه های دل و رنجهای جسم توان  
(راقه سنکلاخ شیر نیستان به نیستان سخن همچو شیر باشد  
غزان (راقه سنکلاخ خورده خلو بود خلو بنزه چون هلو  
و شفتالو (راقه سنکلاخ ناخفته تمام شب بسخن آوران  
سخن گفته (راقه سنکلاخ بی جنبش بر برش بود که غم  
کوه را جنبید بیکر (راقه سنکلاخ با خط و ربط که ربطش

(رک) اصل (خد) رخ و رخسار  
(مرا) آسمان (کرد) آفتاب (تعب)  
مشقت (سامان) قرار و آرام (فر)  
زیبائی (نبالیده) بلند نشده  
(آچالک) خالک (بلغالک) شور و بسیار  
(بام) صبحگاه (سر آل) دائم  
الدور (دوله) دایره (برکال) پرکار  
معروف (ریحان) پسر و ولد  
(ماس) ماه (آرا) آرایش کننده  
(برو) ابرو (مچ) ماه (نوان)  
ضعیف (خلو) میوه ایست شبیه  
شفتالو (بر) بدن و تن (که)  
محقق از کود (بیکر) کالبد



آمد شمس و چو ماه دانش خط (راقه سنکلاخ بی بهره که نیست بهره ز چرخش بجز دم دهره (راقه سنکلاخ بادورهی روانه کشته تپی دست سوی شهر تپی (راقه سنکلاخ رشته کگل کسینت رشته قیدی که داشت از تن دل (راقه سنکلاخ عالی ذات که او هرینه ککریزد ز مردم از کات (راقه سنکلاخ ناآلوده بخام و خردهن تابتنش جان بوده (راقه سنکلاخ چون مهران که او بهمد خود اندر بفضل شد دستان (راقه سنکلاخ نابرده ز نزد کس سخنی را بکس شرآلوده (راقه سنکلاخ در هرده که رفته آمد پیشش مکهمل از کهومه (راقه سنکلاخ فارس زفان که او نداند غیر از زبان خویش اسان (راقه سنکلاخ براب مشیت نشسته است و تماشا کند بسبزی کشت (راقه سنکلاخ شکر بیز که شکر بیزد او زخامه پرویز (راقه سنکلاخ خورده زیگ کاس ز بعدا کل غذا چچه دوشربت ریاس (راقه سنکلاخ آخته زهر اربس سخنها ی سخته و پخته (راقه سنکلاخ چون هرمس رئیس جله ستاره شناس کشته بفرمس (راقه سنکلاخ آمده دی بکات روم ز حال عجم زبون کردی (راقه سنکلاخ ساسر سر سیز که تند و تیز بود سارشاخ مر جان ریز (راقه سنکلاخ آتش و ش بهر بجا که قد سوزد آن مکان را بش (راقه سنکلاخ برز کمال نموده از بری طبع شیوه را کمال (راقه سنکلاخ مثل غراب نشسته بر سر کوه غراب روی غراب (راقه سنکلاخ مصر مقرر ولی جواهر خطش بر بند شهر شهر

(دهره) حربه باشد (رهی) غلام (ازکات) مردم بد دل (خام) شراب (مهران) مردی بوده صاحب فضایل (دستان) افسانه (مکهمل) مجموع (زفان) زبان (لسان) لغت (مشت) نهر (سبزی) خرمی و طراوت (بروز) آلت شکر بیزی (کاس) کاسه (چچه) کفچه (ریاس) ریواس معروف (آخته) مخفف آموخته (اريس) زیرک (آخته) سنجیده (هرمس) ادريس پیغمبر (ستاره شناس) منجم (فرمس) شهر دامغان (زبون) ضعیف (ساسر) قلم (سبز) تیز (سار) سر (شاخ) مر جان ریز (کایه) از قلم (بش) ناقص و فرومایه (شیوه) هنر و کمال (اکمال) قی و استغفار (غراب) برف را گویند که به عربی بلج نامند

(راقه)

(راقه سنکلاخ بازوار روانه کشته ز زور اقبال سه و چار (راقه سنکلاخ رسته ز قید ز قیدها همه رسته نیست اوراشید (راقه سنکلاخ افسونگر به بحر کفش بین سیه سار کشته سیه سر (راقه سنکلاخ سودائی که از هنر نه وراسو بجز که رسوائی (راقه سنکلاخ احلم ناس حلوم ناس یکی قطره حلوم اورجاس (راقه سنکلاخ غم بجد که بجد است غم اورانیاید اندر عد (راقه سنکلاخ شدشش مه که شب و روز نیاساید و بیاید رده (راقه سنکلاخ خورده به مردم ز جورهای فلک کاسهای انبار از سم (راقه سنکلاخ عقل بریشان ز عشق ماه تمای که حسن اوست نمایان (راقه سنکلاخ بر رنجش که بر ز رنجش باشد روان راست روش (راقه سنکلاخ بر ز جبور بر از جبور و سرور است دل در آت خنور (راقه سنکلاخ زبان دان که بر سپهر فصاحت چورخش شد رخشان (راقه سنکلاخ در دل او چه مشکلیست که کس حل نکرده مشکل او (راقه سنکلاخ از دنیا بتک جوانان کاندرقس هزار آوا (راقه سنکلاخ بادونان سخن نکوید بروفق خواهش ایشان (راقه سنکلاخ نامزدور بطبع خویش بر درنج رانه باز روزور (راقه سنکلاخ کشته نهان ز دیده های کسانی که خشکشان دل و جان (راقه سنکلاخ مانده ز باب بکان دهر کرانمایه کوهری نایاب (راقه سنکلاخ غمکین جان چرا نباشد غمکین چه نیستش تک نان (راقه سنکلاخ مرد تمام بهر کمال که کوئی مستلایام (راقه سنکلاخ رفته چو باد بسوی خاک خراسان ز خانه آباد (راقه سنکلاخ چو بنده محقق است

(زورا) نام شهر بغداد (چار) مخفف از چهار (شید) زرق و ساختگی (سیه سار) نهنک (سیه سر) قلم (سو) مخفف از سود (احلم) اعقل چه حلوم یعنی عقل باشد حلوم جمع آن (رجاس) یعنی بحر (عد) شماره کردن (دم) نفس معروف (انبار) لبریز و بر (ماه) کایه از عشق (راست روش) مستقیم الاوضاع (جبور) یعنی فرج (ام خنور) کنیه مملکت مصر (زبان دان) فصیح و بلیغ (رخش) آفتاب (هزار آوا) بلبل (خشک جان) مردم بی فضل و هنر (تک) تکه و لقمه (آباد) خانه که به را خوانند



که جوینده است یا بنده (راقه سنکلاخ بی گفتار خوش  
وساکت گشته چو نقش بر دیوار (راقه سنکلاخ بارامش  
که کرزمان کمال است بر از کواکب دانش (راقه سنکلاخ در  
خندان روانه گشته ز خندان بجانب چندان (راقه سنکلاخ  
چون سرکب بعهده خویش ندانش لبیس اندر کب (راقه  
سنکلاخ کفته سخن بجان خویش که ای جان تو دل ز تن  
بر کن (راقه سنکلاخ باقره که تاب آف کمالش قند بهر ذره  
(راقه سنکلاخ از دلبر دلگیر داش گرفته ز جانانه گشته  
از جان سیر (راقه سنکلاخ در هر باب بود ز کار شناسان  
دهر همچون باب (راقه سنکلاخ باخوبان رود بسوی  
کاستان جان و خندان خندان (راقه سنکلاخ کرده سکوت  
سپس از آنکه شنیده ز شنک فحش فروت (راقه سنکلاخ مضر  
مقام که او بمصر چو ذوالنون مصریست کنام (راقه  
سنکلاخ خورده نبات زدست یارش کراب که بر زقندش  
وات (راقه سنکلاخ بی دلتواه که در دلش نبود بجز مهر  
ماه (راقه سنکلاخ دامن پاک مدام دامن سامانش پاک  
ازهر آک (راقه سنکلاخ بهر وطن همی بنالد چون بلبل  
از فراق چن (راقه سنکلاخ با آیین که رسم و قاعده در آب  
و خاک اوست عین (راقه سنکلاخ بر از داء زبسه که خورده  
غم دهر گشته بود در داء (راقه سنکلاخ در هر چیز غوده  
دقت تا وقت کاسه شد ابریز (راقه سنکلاخ بی زرو زن  
کسی که این دوندارد جز او ندان بجهن (راقه سنکلاخ دست  
میز که می نریزد دستی که هست کوه رخنه (راقه سنکلاخ  
در شادخ بشادخ اندر او راهمیشه دل پر رخ (راقه سنکلاخ

زهر فراق چشیده است بده ساقیا تو اش تریاق (راقه  
سنکلاخ ساحر ماهر که ساخت بر رخ رخنه زخامه درج  
جواهر (راقه سنکلاخ کفته بدل که ای دل این چه  
جهان کردیست از پس چل (راقه سنکلاخ شسته به برزن  
اگر چه می نشیند به برزن هرگز ورم (راقه سنکلاخ دریادل  
محیط آسا او را نیست بی ساحل (راقه سنکلاخ ناهش مند  
که هوشمند اگر است پس چراست نرند (راقه سنکلاخ شیر  
همال قوی دست و قوی هیکل و قوی چنگال (راقه  
سنکلاخ گشته در از میر مریض و نیست کسی یارش  
جز شت شیر (راقه سنکلاخ در هر حال کند ستایش  
طای که بر تراست ز خیال (راقه سنکلاخ بر چیده بهر چن  
که چیده کلی که کالیده (راقه سنکلاخ کرده حلال بخویش  
شرب شرابی که مستی آرد حال (راقه سنکلاخ بر آتش  
ز آتشست بی جان مرد با دانش (راقه سنکلاخ ناه قبول  
بزد مردم انا اگر رود بی پول (راقه سنکلاخ بر بالا رود  
ز زیر بدان سان که می رود و رنا (راقه سنکلاخ در امکان چنان  
بود که بچشم اندر است تو کوی جان (راقه سنکلاخ با هر خس  
بصفت است بگویت که کیست خس ناکس (راقه سنکلاخ  
اندر حرب بنفس خویش که ظاهر نه تیغش در دم ضرب  
(راقه سنکلاخ و خوانده فسانهای فراوان که عقل حیران  
ملته (راقه سنکلاخ ناخورده بهر خویش طعمای که  
دل از آن مرده (راقه سنکلاخ با چند کس روانه گشته  
ز بر چند سوی شهر طبس (راقه سنکلاخ سخن جوی که

(خوش) مخفف خاموش (رامش)  
فکر و رای (کرزمان) آسمان  
(خندان) شهر است در چین  
(چندان) نیز شهر است از چین  
(سرکب) سازنده است که در  
عصر خود بی نظیر بوده (خویش)  
بمعنی خویش و خود است  
بقاعده تبدیل حروف در فارسی  
(لبیس) مانند و نظیر (کب)  
سخن (قره) شان و شوکت  
(تاب) روشنائی (آف) آفتاب  
(جانانه) معشوق (باب)  
خصوص (کارشناسان)  
دانایان (جان) خرامان (شنک)  
غبار (فروت) بسیار (وات)  
سخن (دلتواه) مطلوب دل  
(مهر) محبت (ماه) گنایه  
از معشوق (سامان) عصمت  
(آل) عیب (آیین) رسم (داء)  
درد (بود در داء) نام شخصیت  
معروف (جهن) مخفف  
از جهان (شادخ) اسم شهر  
نیشابور (رخ) غم و غمه

(تریاق) شراب (رنه)  
بمعنی کاذب باشد (چل)  
مخفف از چهل (برزن) کوچه  
و محله (ورمن) بمعنی او باشد  
(هش) مخفف هوش (نرند) قهر  
آلود و خشمگین (همال) شبه  
و مانند (از میر) نام شهر است  
در ملک روم (شت) بمعنی  
حضرت (شیر) یکی از نامهای  
الهی باشد (ستایش) شکر نعمت  
(کالیده) چیزی که کرد و خاک  
بر آن نشسته باشد (بیا) بمعنی  
برو و ملو باشد (ورنا) جوان را گویند  
(خس) مردم فرومایه است  
(دم) بمعنی وقت و زمان  
(بر چند) نام قریه است از اقلیم  
خراسان (طبس) اسم شهر است  
از خاک خراسان



طالب سخن است در زمانه مرد سخنکوی (راقه سنکلاخ  
ناخوکر بان کسانی کردند فیض نه بر (راقه سنکلاخ  
مرد دراز دراز بال بودیدی که بر پرد چون باز (راقه  
سنکلاخ هر چه شمرده فسادهای درون رانه بی برشان  
برده (راقه سنکلاخ ناخوشنود ز کور دل فدا کی که بجز  
زیانش نه سود (راقه سنکلاخ حیات کر که حیاتها کند از بهر  
نفس بد اختر (راقه سنکلاخ چون مجنون کهی دود بسوی  
تون و که بجانب تون (راقه سنکلاخ گفته بهر کس سخن  
بقدر مقامش نه پیش رفته و نه پس (راقه سنکلاخ نامألف  
بان ذوات که بی نامبار کند چون کوف (راقه سنکلاخ  
خوانده دود یوان یکی زانوری و دیگری ز شاعر شیروان  
(راقه سنکلاخ مسکن غم به بین به تخت داشت غم نشسته  
همچون جم (راقه سنکلاخ ساد دوفن یکی بصنعت خط  
و دیگر بفن سخن (راقه سنکلاخ کشته ملول ز بس ملالت  
در جانش دل نه مایل مول (راقه سنکلاخ نا کشته بهر  
تخم مرادی که عقلش واهشته (راقه سنکلاخ رو بخورد  
نهاد بهر تماشا و سیر آن سرحد (راقه سنکلاخ رفته بایوان  
که تا بصد در نشیند کهر بریزد از تان (راقه سنکلاخ دس خسته  
دو پاش هم چو دود دستش ز خون حنا بسته (راقه سنکلاخ  
چون امرا بسته بر کز خویش سیف جور و جفا (راقه  
سنکلاخ چون علما غیر و بدکدائی به پیش هر پاشا (راقه  
سنکلاخ چون فقها نه با جنازه رود تا همی خورد خرما  
(راقه سنکلاخ چون کتبا نه بر گرفته قلم تا کند بخلاق ایذا

(راقه)

(خوکر) بمعنی الفت گیرنده باشد  
(بی) بی بردن و نشان یافتن  
(بال) قد و قامت (مر) بمعنی  
حساب و شمار (اختر) بخت  
و طالع (تون) نام شهری باشد  
(نون) اسم مدینه ایست (بی)  
بمعنی قدم باشد (کوف) جغد  
و بوم (شاعر شیروان) مراد  
حکیم خاقانی (جم) پادشاه  
بزرگ (ساد) بمعنی استاد  
(مول) معشوق زن (هشته)  
بمعنی فرو گذاشته و رها کرده  
(خرد) اسم شهر است قریب بسد  
یا جوج (تان) بمعنی دهن باشد  
(دس) مخفف دست (خسته)  
مجرع و زخم خورده

(راقه سنکلاخ از همه مستور نهان بخانه تاریک و تنگ  
مرده چو در کور (راقه سنکلاخ افیونی که با وجود نه  
افیون خوردنه مجبونی (راقه سنکلاخ دل بیشه درون  
بیشه دل نیست جای اندیشه (راقه سنکلاخ از خونسار  
رود بجانب جیان و جان و دل بیمار (راقه سنکلاخ در هر کار  
نه سخت گیرد تا سهل گرددش دشوار (راقه سنکلاخ طبع  
رذیل برین رذالت طبعش فعال اوست دلیل (راقه سنکلاخ  
ریشخندی بریش او فلکاتابی همی خندی (راقه سنکلاخ  
دل حله درون حله دل غم عروس سان شسته (راقه  
سنکلاخ طالب مطلوب ز بهر جستن مطلوب بین سوار  
بگوه کوب (راقه سنکلاخ جز دل و جان نبود او را آن هر  
دو هم بجانبان شد قربان (راقه سنکلاخ بردخته زتش شهوت  
چون شیر خند راخته (راقه سنکلاخ زو مانده بروز کار سه  
ده صدر قم همه زبده (راقه سنکلاخ بی پیمان بقصر عالی  
ماند که نیستش سامان (راقه سنکلاخ سر تا پا خطا بود  
تو مکیش خطا ز روی عطا (راقه سنکلاخ در جاپوز رسیده  
تازه و لیکن نه اش قرار هنوز (راقه سنکلاخ دانش قسمت  
که دان و را تو چو بوزر چهار در حکمت (راقه سنکلاخ مویه  
کآن همی کند رش خود را ز ندب سر ز غمان (راقه سنکلاخ  
کوهر رخشان که کوهر نیست کرانمایه در خزانه امکان  
(راقه سنکلاخ درمه کانون ز کال وارز سر ما خزیده در کرد  
کانون (راقه سنکلاخ ناینا دو چشم باطن او کور شد  
چو بر صیفا (راقه سنکلاخ مه خاوند بملک فضل خداوند

(اندیشه) ترس (خونسار)  
اسم شهر است (جیان) نام  
قریه ایست در اصفهان (کوه  
کوب) کایه از اسب (پردخته)  
مخفف برداخته باشد که بمعنی  
خالی کشته (تش) مخفف  
آتش (مخدر) شیر را گویند  
که در بیشه از جای خود حرکت نه  
نماید (اخته) خایه بیرون  
کشیده (پیمان) قبیله (سامان)  
جماعت و جمعیت (جاپوز)  
شهر است در ترکستان (بوزر  
چهر) نام ~~کمیست~~ شهر  
(مویه) زاری (رش) مخفف  
ریش (غمان) جمع غم باشد  
(کرانمایه) هر چیز قیمتی  
را گویند (زکال) زغال  
و انکشت (کد) بمعنی خانه (کانون)  
نام ماه رومیان و آتش دان (برصیفا)  
زاهد است معروف (مه) بزرگ  
(خاوند) مخفف خداوند



هر چه صاحب رند (راقه سنکلاخ تنکیده زبکه در  
دل و جان غم بروی غم چیده (راقه سنکلاخ قلب وسیع  
زوسعت دل او تنکدل رفیع رفیع (راقه سنکلاخ در سر مد  
نشسته است و قلم در کفش نویسد مد (راقه سنکلاخ چون  
چند بهر کسی که نشست سازدش بخود بنده (راقه  
سنکلاخ رشوت خوار اگر چه پال زهر عیب باشد او کل وار  
(راقه سنکلاخ صاحب مصر که مصر او را مصری قلم بدان  
در مصر (راقه سنکلاخ دور از باب زهجر باب زدستش  
برفته طاقت و تاب (راقه سنکلاخ چون جاماس بحکمت  
اندر جامسب و ارسطوش شناس (راقه سنکلاخ هر ساعت  
فزون شود غم و در دشت به بین و راهات (راقه سنکلاخ آمده زو  
زار دیل بزنگان فراز بانگ خرو (راقه سنکلاخ دریلا  
بسر ز چرخ جفا پیشه بین چهار است و را (راقه سنکلاخ در مه  
آزار بجان و تنش ناید عنکبوت تاسه و آزار (راقه سنکلاخ  
میر خراسان بدست میر نکرخامه را چو خنجر بران (راقه  
سنکلاخ قهوه نخورده ز قهر قهوه نخوردن چو قهوه  
روی نخورده (راقه سنکلاخ ز اهل نشست نشد ز اهل  
نشست تان نشست از همه دست (راقه سنکلاخ مانده بمیدان  
نه دست رس بقتالش نه با کریر ز خصمان (راقه سنکلاخ  
در هر دل که جا کند شود آن دل بقیض حق و اصل (راقه  
سنکلاخ عنقا سان ز خوف خلق و را این بکوه قاف نهان  
(راقه سنکلاخ صاحب پرویز به بینوا و کد اروز و شب  
به بخشد ریز (راقه سنکلاخ کرده شمار بلاد روی زمین را

(رند) سخن را نامند (رفیع) آسمان  
است (سرمد) نام موضع است  
در حلب (چنده) قبی را گویند  
(وار) مانند و مثل (مصر) یعنی  
شمیر باشد (مصر) شهر مشهور  
(تاب) توانایی را نامند (جاماس)  
حکیم است معروف (جامسب)  
نجاماس است (ارسطو) معلم  
اول (زو) مخفف زود (فرا) یعنی  
پیش باشد (خرو) مخفف خروس  
(تاسه) اضطراب و بیقراری  
(آزار) نام ماه اول بهار است  
از سال رومیان (نخوده)  
نخراشیده (اهل نشست) کتبه  
از گوشه نشینان (دست رس)  
کتبه از قدرت (مان) مثل  
و مانند (پرویز) همت و سخاوت  
(ریز) یعنی نعمت باشد

سه بار شدش هزار (راقه سنکلاخ شیر بناغان کسی  
شنیده نویسد اسد بصورت انسان (راقه سنکلاخ نابرده  
بکیش عشق و خرد راه تا که نفسش مرده (راقه سنکلاخ  
خو برنج غوده از در پیوسته خو کر است بکنج (راقه  
سنکلاخ رفته بسر بسوی غنچه دهن یار و سر و بالاد لیر  
(راقه سنکلاخ دل خارا نه بر شکافد او را کلنگ مرده خدا  
(راقه سنکلاخ شمس محبت طلوع کرده ز شرق دلش  
ز روی حقیقت (راقه سنکلاخ کشته شمشیر بسیف حیف  
کشندش نه جرم و نه تقصیر (راقه سنکلاخ نار طبیعت  
با کر چه آتش طبع است و ایک آب صناعت (راقه سنکلاخ  
پیش پدر ستاده است بدان سان که حلقه در پس در (راقه  
سنکلاخ نادیده ز مردمان دمان آنچه دل پسندیده (راقه  
سنکلاخ مرده سه بار کنون حیات چهار است فهم کن  
تو غار (راقه سنکلاخ کشته در کون قدش نیکون  
و داند بر ز خون و چشم چو جیون (راقه سنکلاخ آهنگر  
به پیک دانش کو بد همه سران اسر (راقه سنکلاخ در مه  
آبان روانه کشته ز اقلیم روم جانب ایران (راقه سنکلاخ  
نیک نیکار به پیش نقش خطش نقش مانی است کم کار (راقه  
سنکلاخ دل خیر نه بر کشاد درش را کسی بجز حیدر  
(راقه سنکلاخ کل در باغ بیباغ دانش بنکر کل عنابر شاغ  
(راقه سنکلاخ دار وفا بر یختند برش را بسنک جور و جفا  
(راقه سنکلاخ دل کافر نه قائل است بقول خدایه پیغمبر

(باغ) کتابت و نویسنده  
(کیش) مذهب و ملت (مرنج)  
نام قلعه ایست در هندوستان  
(خوکر) الفت گیرنده (خارا)  
سنگ سخت (کلنگ) آلتیست که  
بدان سنگ کنند (شرق) یعنی  
مشرق (حیف) ظلم و ستم  
(صنعه) احسان و کرم (دمان)  
وقت و زمان (نمار) ایما  
و اشارت (آبان) نام ماه هشتم  
از سال شمسی (نیکار) یعنی  
نیکارنده (کار) صنعت را نامند  
(عنا) رنج و مشقت (شاغ)  
یعنی شاخ معروف بقاعده تبدیل  
حروف در فارسی (دار) مطلق  
درخت را نامند (بر) بر و پیوسته  
را گویند



(راقه سنکلاخ جز مجتبه نه در روان و دلش جا گرفت  
زاقل فطرت (راقه سنکلاخ دشمن بد که دوستدار بود  
خوب و نیک را از کد (راقه سنکلاخ سوی دلارام رود که  
تاز ملاقاتش دل بگیرد آرام (راقه سنکلاخ خرد و منمد  
بزی رکی و زبان دانیش نه کس دارند (راقه سنکلاخ رسته زجان  
که تاز رست زجان می نشد بر جانان (راقه سنکلاخ غم دیده  
ندید. جز غم تا جان بتش آرمیده (راقه سنکلاخ سیل آسا  
ز کوه رحمت آید بدامن صحرای (راقه سنکلاخ در سروان  
بزی رسایه سروی نشسته با جانان (راقه سنکلاخ بار فقا  
جازه عمارا آرد بزی ریحملها (راقه سنکلاخ مانی مان عیان  
زخامه او شد شوال های نهان (راقه سنکلاخ رفته به پنجبر  
اباد و مرد که شیرافکنند و آهو کبر (راقه سنکلاخ درمه تشرین  
شروع کرده بتشریح مرده کان نه در دین (راقه سنکلاخ  
کله خر برین خزان چو بکتن بدن مرا و راسر (راقه  
سنکلاخ معجز و سحر آیین که فرجود و فر هست در چامه  
و خامه اش بین (راقه سنکلاخ درد و جهان نه کام دیده  
حریفست ز اهل این وز آن (راقه سنکلاخ در هر بوم  
که رفت آمد ز اهلش غذا بر روز قوم (راقه سنکلاخ آب شکر  
خورد ز کاس سخن دم بدم زد دست پدر (راقه سنکلاخ درمه  
خرداد ز شام آمده بیرون رود بخطه بغداد (راقه سنکلاخ  
خورده شراب ز چشم آهوی شیرافکن از نگاه بناب (راقه  
سنکلاخ خشم فدام که خشم آرد لیک از زفر نیارد دشنام

(روان) جان (کد) اول  
(خرد و منمد) خردمند (زبان دان)  
کنایه از فصیح (زند) کلام (رسته)  
خلاص شده (جانان) معشوق  
(آرمیده) مخفف آرمیده  
(آسا) مانند (کوه رحمت) نام  
کوهیست نزدیک بمکه معظمه  
(سروان) اسم قریه ایست  
از جبهستان (جازه) شتری  
که برومحل بار کنند (مان) نظیر  
(شوال) صنعت (پنجبر) صید  
(ابا) بمعنی با (تشرین) نام ماه  
رومیان (فرجود) معجزه  
(فر هست) صحر (چامه) سخن  
(بوم) مکان (زقوم) طعام اهل  
جهنم (کاس) کاسه (خرداد)  
نام ماه سیم است از سال شمسی  
(تاب) غضب (فدام) بمعنی  
ملایم (زفر) دهان

(راقه سنکلاخ لغت دان که لغت ازدها و اوست چو افسان  
(راقه سنکلاخ بس غمکین غمش هـ زینه از انست که  
غمش هـ م بالین (راقه سنکلاخ با ترتیب که شاهد  
است به ترتیب او همین ترکیب (راقه سنکلاخ زیبا خط که  
بان خطبه خطش برفته تا بر خط (راقه سنکلاخ برز هوس  
هوس کشاند او را بوزر و دوارس (راقه سنکلاخ  
مفخر ایران مفخر ایران و آفتاب خراسان (راقه سنکلاخ  
میما بخش که اوبه بخشد کیما کرش بود و در رخس  
(راقه سنکلاخ بر زالم لملش زالم دان و خالیش از لم (راقه  
سنکلاخ چون بقراط به بوق حکمتش از خاله سرزند سقراط  
(راقه سنکلاخ پیوده به و برینگر کین حرف در حقش هوده  
(راقه سنکلاخ خامه چو باد که او پیاد سوار است و باد بین  
بر باد (راقه سنکلاخ خوش لهجه اگر چه ز آتش کش کشته  
لهجه یک تلجه (راقه سنکلاخ ساکن جام ز شینجام  
بجانش دمی هزار سلام (راقه سنکلاخ دل خارا نودیده  
که ز خار اطوع کرد کوکا (راقه سنکلاخ رنگ سخن که  
سخن بجز و او نهنگ سخن (راقه سنکلاخ در غم غرق که  
غرق کشته بغم قالب غزاله شرق (راقه سنکلاخ مقرر که  
از وقار فره می نکفته گفته مقرر (راقه سنکلاخ  
نیک نویس که اوست نیک نویس و سخنور است ایش  
(راقه سنکلاخ نامعلوم که دهره خورده دهر است زان  
بود معدوم (راقه سنکلاخ سحر خیز که سحر از وجود  
اوست پرازیز (راقه سنکلاخ غنچیده که از زمانه

(افسان) افسونگر (هزینه)  
همیشه (بان) آواز بلند (بر)  
در سراخانه (خط) موضعی  
(وزرود) نهر جیحون (کیما)  
طلا و نقره (رخش) مطلق  
اسب (لم) راحت (بقراط) پسر  
اقلیدوس حکیم معاصر بهمن شاه  
(بوق) سفید مهره باشد که  
در هنگامها نوازند (سقراط)  
حکیمی بوده معاصر اسکندر  
(هور) بخت (هوده) صحیح (باد)  
هیچ (لهجه) لسان و زبان (کش)  
دل و قلب (تلجه) شعله آتش  
(شینجام) شیخ احمد زنده پیل  
(کوکا) ماه (رنگ) مالک (غزاله)  
آفتاب (شرق) مشرق (فره)  
بسیار و افزون (نویس) نویس  
(اریش) عاقل (دهره) شمیر  
کوچک دودمه (ریز) رحمت  
(غنچیده) جمع شده



تنش ترجیحیده (راقه سنکلاخ به زرشید اگر چه شعر  
 رشید است شهره چون خورشید (راقه سنکلاخ بس  
 دل گیر که او گرفته دل است زان بر آورد صد فیر (راقه  
 سنکلاخ خوب خصال خصال زشت نه زیاده صاحبان کمال  
 (راقه سنکلاخ ناخوش نمود که شب و روز زوزه می همی  
 نغزود (راقه سنکلاخ سخن سنج که سخن کوه راست و  
 اوست بر او کج (راقه سنکلاخ مار و ملول که از مرارت  
 ستهایست از مرغول (راقه سنکلاخ با آثار که شخص  
 او شجر آمد برون کرانمار (راقه سنکلاخ بلغندر که روی  
 معصیتش زیب کشته از غنجر (راقه سنکلاخ معظمت که  
 خدایش عزیز کرد و مکرّم (راقه سنکلاخ بی مانند  
 یکانه بیست که ناید درندش در دیرند (راقه سنکلاخ  
 بر زلال لال شد زلال بین بر از ملال لال (راقه  
 سنکلاخ ساکن قم که قسم بخوانش بتازی پیاری کوکم  
 (راقه سنکلاخ فلک سا که با آرش مزین از همه تارا (راقه  
 سنکلاخ کهنه کیتی که بکیتی کنونش چرخ به تی تی  
 (راقه سنکلاخ تن چو قفس قفس تن است و به تن اند راست  
 نفیس نفس (راقه سنکلاخ نابرسود که سود نبودش از این  
 نبود و بود وجود (راقه سنکلاخ تارک دنیا که بزهدش  
 گواه زاهد بطرا (راقه سنکلاخ سخندان که سخن آهن  
 است و اوست چو سوهان (راقه سنکلاخ رستم تیغ زرعب  
 تیغش بین رعد و برق در دل میخ (راقه سنکلاخ دل بر ریش  
 هزار ریش بدل بپشرو هم بروین نیش (راقه سنکلاخ پر ز آفات

(رشید) حضرت رشید الدین  
 و ملوای بلخی صاحب حدائق  
 السحر که مداح خوارزم شاه  
 و معاصر حکیم انوری بوده  
 (فیر) کلمه تأسف (زوزه) فوحه  
 (نغزود) نغزاید (سخن سنج)  
 گایه از شاعر (مار) خسته (سته)  
 روزگار (مرغول) نشاط  
 (بلغندر) لا ابالی (زیب) زینت  
 و آرایش (غنجر) سرخی که زنان  
 بروی خود مالند (درند) نظیر  
 (درند) زمانه (سا) نظیر و مانند  
 (آرش) معنی (تارا) کوکب  
 (تی تی) صورتی که از خیر جهت  
 لعب اطفال سازند (بطرا) کوه  
 و زاهد کوه آفتاب (رعب)  
 خوف (ریش) جراحت و زخم

که او خراب خرابات شد در ان شد مات (راقه سنکلاخ  
 به زظهر اگر چه نظم ظهیر است بی ضدید و نظیر (راقه  
 سنکلاخ هیچ ندان که اوست هیچ ندان و دوست مطلق  
 دان (راقه سنکلاخ برای که تو خوانش ایرمان ایرانی (راقه  
 سنکلاخ در غم کین که داش غار غم است غم بغار در ترزین  
 (راقه سنکلاخ طبع سلیم که از سلامت طبعش منفس فخر اهد  
 میم (راقه سنکلاخ بد دیده هزار جام شراب شرنک نوشیده  
 (راقه سنکلاخ قطب انام شنیده که بود قطب بی ترار مدام  
 (راقه سنکلاخ تن در تب که از مرارت تب گفت کی  
 تواند کب (راقه سنکلاخ بیضا ضو که تاب طلعتش از غرب  
 یافت تابه بتو (راقه سنکلاخ بی توشه که توشه نیست کسی  
 را که شسته در گوشه (راقه سنکلاخ با سطوت ستون  
 سطوت او دان رقیع بارفت (راقه سنکلاخ دل بردود شنیده  
 که بود دود و رود ازین بود (راقه سنکلاخ با حشمت  
 زخوف خامه او تار تبر با عظمت (راقه سنکلاخ تن در تاب که  
 می نکرش تو از تاب خفته اندراب (راقه سنکلاخ خام طمع که  
 خام اوست همه پخته پخته طبع شبع (راقه سنکلاخ کونجی  
 که سرافراز و محترم شده در جی (راقه سنکلاخ عبدالله که  
 دیده عیدی کوی یک قدم زرقه براد (راقه سنکلاخ بر زهره که  
 می ترسد از کر زو خشت و از دهره (راقه سنکلاخ خانه بدوش  
 بدوش خانه کسی شد که اوست خانه فروش (راقه سنکلاخ  
 به زادیب اگر چه هست ادیب از سخنوران اریب (راقه  
 سنکلاخ زر کشته شصت و اند سال در بدر کشته (راقه

(ظهیر) ظهیر الدین طاهر بن محمد  
 قاریابی (ضدید) مانند (ایرمان)  
 کسی را کویند که بی اذن  
 بکانت کسی و یا خانه کسی داخل شود  
 (من) دل (میم) شراب (شرنک)  
 زهر (کب) سخن (بیضا) آفتاب  
 (تاب) نور (غرب) مغرب (بتو)  
 مشرق (شسته) نشسته (رقیع)  
 فلک (بود) وجود (تار) موی  
 و تیره (تاب) حرارت (کونجی)  
 عزیز (جی) ولایت اصفهان (زهره)  
 گایه از دلیری و شجاعت (دهره)  
 نام حربه ایست معروف (راه)  
 قاعده (خشت) نوعی از اسلحه  
 باشد (خانه بدوش) مرد مجز  
 (خانه فروش) تارک دنیا (ادیب)  
 ادیب صابر که شاعر است مشهور  
 (اریب) مرد زیرک (زر) پیرو منجی  
 (اند) عدد غیر معلوم از سه تانه  
 را کویند



سنگلاخ بادانش زدانش است که او بنده ماره بی خواهر  
(راقه سنگلاخ بر تقصیر خداش مرند دهر کوبدست نفس  
اسیر (راقه سنگلاخ راه شناس که او شناسد راه موحد  
و بسناس (راقه سنگلاخ بس بس تو به زبس ستوده زبست استم  
سترک انبوه (راقه سنگلاخ قالب جان که قابلیست که  
جانش به از هزار روان (راقه سنگلاخ نالیه که نیست لیه  
زبس خورده از خرد چنبه (راقه سنگلاخ کیم نهنگ که دیده  
بحرقی آرد نهنگ بر سر سنگ (راقه سنگلاخ بی وایه که وایه  
نیست و را غیر حرمت وایه (راقه سنگلاخ خوش منظر که  
منظرش زضیا چون طلوع شمس وقر (راقه سنگلاخ بارده  
هزار پرده دریده است ورسته از پرده (راقه سنگلاخ بر رخا  
که اوست ابرونه در برابر عدو برق است فاش (راقه سنگلاخ  
ساکن ری که شب و روز بنالدبری چون ناله بی (راقه سنگلاخ  
صاحب ستر که سردوست نهان چون لطائف اندر بر  
(راقه سنگلاخ بی دلدار که نیست او را دل تا که باشد  
او را یار (راقه سنگلاخ چون جشمید جش بغایت پاک  
است و پر ضیا چون شید (راقه سنگلاخ بر زهوا وجود  
اوست هوا ساهاوش بر زهوا (راقه سنگلاخ بالنکر که  
اوست بحروند لنگریه بحر شد در خور (راقه سنگلاخ  
بر غفلت ز غفلت است که نفسش هزینه در ذات (راقه  
سنگلاخ زیرک سار که زیر کیست که بر عقل افکند افسار  
(راقه سنگلاخ استنبه که ناس و او بمثل دان چو آتش  
و پنبه (راقه سنگلاخ دشمن مال از انک دشمن مال است

(هماره) متصل و پیوسته (راه)  
باطن (بسناس) اسم شیخ طائفة  
دهری (ستوه) ماول (ستیا)  
روز کار (سترک) عظیم (انبوه)  
غلبه و ازدحام (لنبه) فربه (چنبه)  
چوب کننده (کیم) صاحب (نهنگ)  
قلم (وایه) مطلب (پایه) منزلت  
(برده) لای وقات (برده) ظلمت  
تجارب انسانی (برخاش) جنگ  
وجدال (فاش) ظاهر (ری)  
شهریست مشهور (بر) جنت  
(جیم) ذات (شید) آفتاب (سا) مانند  
(هوا) در شهر دامغان اسم دهیست  
که در اینجا چشمه ایست که اگر در  
آن چشمه از قاذورات چیزی  
اندازند هوا بشدتی حرکت نماید که  
اسب و حیوانات را و اشجار عظیم را  
از جا بر کند (درخور) لایق  
وسزاوار (هزینه) همیشه  
و هموار (زیرک سار) خداوند  
شعور و ادراک (استنبه) شجیع  
و چادری

هست دشمن مال (راقه سنگلاخ تن برور که از مطیع بتن  
تن بطبع شد خور (راقه سنگلاخ سخنور که سخن شار  
سان و اوست بران در (راقه سنگلاخ اندر وجود زوجد  
اوست که آیند بوجد اما جد نپد (راقه سنگلاخ خنق فروت  
که فزتنش برفت تنش مضاعف چون فوت (راقه سنگلاخ شاهد  
باز چنانک باشد شاهد بدست او بیکار (راقه سنگلاخ نیک  
سیر که ورا شد سیر نکوزیر (راقه سنگلاخ با درنگ که  
از درنگ فزاید و راهزرا ورنک (راقه سنگلاخ مرد نبرد نبرد  
با که کند چون نه بیند او یکمرد (راقه سنگلاخ سال  
مثال که زیر و برش ز بار زمانه مالا مال (راقه سنگلاخ  
شیرین کار عجب نکار نکرای فغ نکور قنار (راقه سنگلاخ  
بی خرگاه به پشت خرش برفت خرکبی که بدرگاه (راقه  
سنگلاخ هوشنگ شنک که شب و روز بدیوان نفس اندر جنگ  
(راقه سنگلاخ بس تنبل که تنبلیست که نقلش کنند باز نبل  
(راقه سنگلاخ بد کرده پشت بای بدن لکد کرده (راقه  
سنگلاخ ساکن مرو بمر و ماند آثار او ز جنبش غرو (راقه  
سنگلاخ بی جانان عظیم عزم نکر کو خورده جان بریان  
(راقه سنگلاخ استم بین ستم به بین که با ستم سرشته اندش  
طین (راقه سنگلاخ بی حقه چه جای حقه که خود  
حقه مایه حقه (راقه سنگلاخ مجمل که سخن کوبد  
او همیشه مسلسل (راقه سنگلاخ دل بدو نیم یکیش نیم  
پرازیم و دیگرش همه خیم (راقه سنگلاخ فرد و وجد که  
هست فرد و ورا نیست جفت چون خورشید (راقه سنگلاخ  
سار سیه سر که سرش بین سیاه و دلش پراز فر (راقه سنگلاخ

(خورک) الوف و ممتاز (شارسان)  
شهر عظیم (اما جد) اکابر  
(فروت) پیراز کار رفته (فر)  
عظمت (بیکار) شراب (پیر) پدر  
(ادرنگ) رنج و مشقت (درنگ)  
زحمت (اورنگ) عقل و دانش  
(نبرد) جنگ و جدال (سال)  
کشتی (بار) غم و غصه (نکار)  
نکارنده (فغ) بت و صنم (خرگاه)  
خیمه بزرگ (گاه) تخت (هوشنگ)  
ثانی ملوک پیشد ادیان (شنک)  
مجدادله (زنبیل) آلتیست که با آن  
اشیا را مثل کل و کج و غیره حمل  
و نقل نمایند (مرو) شهریست  
معروف (غرو) قلم (جان بریان)  
شراب (استم) ستم و جور (حقه)  
زن (حقه) آفت و بلا (ریم)  
چرک (خیم) جراحت (سار)  
صاحب (سیه سر) خانه (فر) نوب



براندوه که راخ ورخت بر او دمبدم کنند انبوه (راقه  
سنکلاخ اسپهبد سپاه اوست کالاتش خود چو کوه احد  
(راقه سنکلاخ بی ونکول که اوست ونک و مراور است  
مشتی پول (راقه سنکلاخ مسلم که همه پیروند و اوست  
مقدم (راقه سنکلاخ بر زجت چه وید سازد کاینش  
غوده اند قسمت (راقه سنکلاخ فرخ رخ که فرخ است  
و رارخ رخ و فرخ (راقه سنکلاخ پاک گذشت که  
او گذشت زین و زبذشت و زشت (راقه سنکلاخ بر شکوه  
که ش و هاست و رازین عجز بر عشو (راقه سنکلاخ  
منگرمی که از شرارت می شمس شسته اندر خوی (راقه  
سنکلاخ جان سخن که سخن پیکرا و روان سخن (راقه  
سنکلاخ ایو خراسان که کنون لیوه است نیو خراسان  
(راقه سنکلاخ دور از دار که داردش ازین بار بر بود از نار  
(راقه سنکلاخ روشن روح که روح روشن او شمس و ذره  
اش این یوح (راقه سنکلاخ نام عقول شنیده که شود  
خور ز نور خود معزول (راقه سنکلاخ قیر قلم که اوست  
هندوی دریانشین بلفظ عجم (راقه سنکلاخ غرق غرق که  
اوست غرق غرق از سیاه بود ورق (راقه سنکلاخ مغلق کو  
که نیست خالی از اغلاق چنگهای نکو (راقه سنکلاخ سنک  
آسا که سنک فرش بود هردی خورد سدیا (راقه سنکلاخ  
دور از شک تو این سخن به یقین دان و بر جنبان چن (راقه  
سنکلاخ شها چشم که می بنارم چشمی که می نیارد چشم  
راقه سنکلاخ مسئل دان که داشت مسئل بود و ولی نکفت

(راخ) غم و غصه (رخت)  
تظیر او (انبوه) جمعیت (اسپهبد)  
سر عسکر (ونکول) ضروری  
(ونک) فقیر (وید) چاره  
(فرخ) مبارک و میمون (نشت)  
بکسر ارل خوش (نشت) بفتح  
اول ضایع (عجز) قلک (خوی)  
غرق (لیو) آفتاب (لیوه) مطلق  
(نیو) شجاع (دار) شهر  
و مدینه (دار) خانه و منزل (بار)  
غم و غصه (یوح) آفتاب  
(هندوی دریانشین) قلم (ورق)  
جمعیتی کاغذ (چنک) سخن (آسا)  
مانند و نظیر (سد) عدد معروف  
(چنک) چانه پایین (شها) چشم  
سیاه مائل بسرخ (بولو) فراوان  
(کیش) تیردان (نخت) بسیار

بخسان (راقه سنکلاخ از جنزه جنازه و ابر بردش بر قد  
غزه (راقه سنکلاخ در خلوت سیاه بین تو زمان را که  
خور کزید عزلت (راقه سنکلاخ دل چون کیش که سهم  
سخت حوادث نهاده بر دل ریش (راقه سنکلاخ خاور جای  
که جای اوست بخاور که خاور است خور زای (راقه سنکلاخ  
بر تاسه وجود اوست یکی کاسه برزتلاسه (راقه سنکلاخ  
بی تابوت که تخته بست تاسوت و رفت بر لاهوت (راقه  
سنکلاخ ساکن رشت به بین برشتش در فکر لعب خایه  
وطشت (راقه سنکلاخ نادر دور که نادر است که از دورش  
قسمت آمد جور (راقه سنکلاخ دل بر بار که بار دل کشد  
اوپه یار و که در دار (راقه سنکلاخ محقق که عطار در این  
عطیه صدق (راقه سنکلاخ با کرناخ ولی چه سود که  
نبود بدل درش جز راخ (راقه سنکلاخ پیر سخن که  
سخن چاکر او امیر سخن (راقه سنکلاخ دل حیران که  
حیرتش همه زانست که ویر شد ویران (راقه سنکلاخ قی از باه  
تنش لطیف چوماه است و باه می در ماه (راقه سنکلاخ کافر کش  
که کافر او را نفس است و کرده او را هاش (راقه سنکلاخ بزم  
آرا میان زمره چرا همال نیست و را (راقه سنکلاخ مشکل  
چنک اگر ندانی چنک چیست روبرو بقر درک (راقه سنکلاخ  
دل بیمار دلش چوماه به پیچد بغارتن ز آزار (راقه سنکلاخ  
سنجر چاه سنجر است که بر تخت عشق شسته چوشاه  
(راقه سنکلاخ بی عزت که اوست خال و بخال اندر است  
بسی ذلت (راقه سنکلاخ نیک نهاد که از نهاد نکو شهره  
گشته چون خرشاد (راقه سنکلاخ ساکن بلخ کسی که

(جنزه) معرب از کعبه باشد  
که شهر است معروف (غزه) اسم  
بلد است از ایالت شام که امام  
شافعی علیه الرحمه در آنجا متولد  
شده (خاور) مشرق (تاسه) غم  
و غصه (تلاسه) اضطراب  
(تاسوت) عالم سفلی (لا هوت)  
عالم علوی (رشت) شهر است  
معروف (طنت و خایه) نوعی  
از لعب (بار) غم (بار) حل (بار)  
شهر (دار) شهر (کرناخ) عزم  
و همت (راخ) اندوه (ویر) عقل  
(قی) خالی (باه) منی (هش) هلاک  
(زمره) جماعت متفرقه انسانیرا  
نامند (چرا) طائفه عجمرا گویند  
که در مقابل عرب است (همال)  
قرین و نظیر (چنک) سخن (سنجر)  
اهل وجد و حال (شسته) مخفف  
نشسته (نهاد) رسم و روش  
(خرشاد) آفتاب (بلخ) شهر است  
معروف



ساکن بلخ است هست کامش تلخ (راقه سنکلاخ رخ چون  
 کلاک رخش چو کلاک ولی هست جوشش صدچاک (راقه  
 سنکلاخ تی زدر و غ از انک داند کاندرد و غ نیست فروغ  
 (راقه سنکلاخ بی باغاک بلشت وزشت نماید کزیده کاراناک  
 (راقه سنکلاخ قترخ زاد هزار رحمت رحمن بروح بابش  
 باد (راقه سنکلاخ بی بوکان که گلستان نبود به زروی بر  
 ناگان (راقه سنکلاخ خور پیکر که دید پیکر خور منحنی  
 وهم لاغر (راقه سنکلاخ بی دستگاه که دست نیست  
 وراتا که باشد اورا که (راقه سنکلاخ دور اندیش که اوست  
 عاقل و عاقل نکه سندیس و پیش (راقه سنکلاخ تن بی  
 تان که تان تنش شکست چرخ و می به ندهش نان (راقه  
 سنکلاخ مؤید که برای کامه شاهد است وراید (راقه  
 سنکلاخ در عذرا که نام دیگر او در لغت بود غرا (راقه سنکلاخ  
 در خاور که باورش نه بخاور می جزشت داور (راقه سنکلاخ  
 به زمناک ملک نداند عشق و نه نیراند چک (راقه سنکلاخ  
 هراسان که هراسان بود ز اهل خراسان (راقه سنکلاخ  
 کام روا رواست کامش از کفهای به زمرا (راقه سنکلاخ  
 تن بعذاب تنش بکش عذاب اندراست سمندر زاب (راقه  
 سنکلاخ با عصمت زعین عصمتش بر جهان در ظلت (راقه  
 سنکلاخ با سخوان که قائل اند بر این از مل فحول زمان  
 (راقه سنکلاخ دور از ریغ که نیست ریغ وورش هست  
 بر سرش سد تیغ (راقه سنکلاخ خوش خصلت هزار  
 اخ بر اخلاق آن فرافطرت (راقه سنکلاخ چون ذره  
 بقدر ذره ولی در هنر بود ذره (راقه سنکلاخ دولتمند که

(کلاک) ماه (جوشن) سینه (نی)  
 بهی (باغاک) قتنه (پلشت) باید  
 (عاک) آشوب (فرخ) مبارک  
 (زاد) فرزند (بوکان) گلستان  
 (برناکان) جوانان (دستگاه)  
 قدرت و ثروت (دست) صدر مستند  
 (گاه) تخت پادشاه (تان) دهان  
 (کامه) مطلب (عذرا) اسم  
 مدینه منوره (غرا) نیز اسم مدینه  
 منوره (خاور) مغرب (شت)  
 حضرت (داور) نام خدای تعالی  
 (چک) سخن (کام) مقصود  
 (مرا) آفتاب (تش) آتش  
 (سمندر) مرغ آتشی (زاب)  
 صفت (عین) آفتاب (بر) نور  
 (سخوان) مخفف استخوان  
 (ازمل) مجموع (ریغ) حسد  
 (آخ) آفرین (فرا) بلند (زرده)  
 کوهیست معدن طلا (مند) عنبر  
 سیاه

دولتش به نیکاران شسته روی از مند (راقه سنکلاخ بی دستان  
 که دید دستانش زان دم کو بدم گرفت پستان (راقه سنکلاخ  
 سته سر که ستم بین ز جور چرخ ستمگر (راقه سنکلاخ نیکو  
 کار که کارهای نیکو سخت بین ز زیبا کار (راقه سنکلاخ  
 با سجده به فده رکعت بنش که مالک هجده (راقه سنکلاخ  
 زبده کون که زبده نیست که در کون غم وراشد بون (راقه  
 سنکلاخ قفس تن که قفس راشکست و جست ازین خن  
 (راقه سنکلاخ بس عاقل شنیده که یکی عاقل و دو صد جاهل  
 (راقه سنکلاخ خوش فطرت که فطرتش به نیکویی چو بست  
 بر نکبت (راقه سنکلاخ واقف رمن که او بداند رمن و ولی  
 ز بلند غمز (راقه سنکلاخ مان سخن که سخن تیر و او کان  
 سخن (راقه سنکلاخ تند خلب خلب خرامد زانسان  
 که تیرش بوسد اب (راقه سنکلاخ قلندر که قلندر نکو بکو  
 ز قلندر (راقه سنکلاخ بی هم سنک که اوست جوهر جان  
 مرور باشد رنک (راقه سنکلاخ ساکن شام شمی که  
 ساکن شام است سنکلاخ شام نام (راقه سنکلاخ بی درهم  
 که می نخواست درهم کرش دهد بر هام (راقه سنکلاخ  
 دل آرا دلست و اوست یکی دار و دیگری دارا (راقه  
 سنکلاخ بر آهو که اوست پیکر آهو بزه بران ماهو (راقه  
 سنکلاخ جان برور که برورنده جانست و جانش بین چون خور  
 (راقه سنکلاخ نیک سنکال ز فکر اوست که زاید ز خاره  
 ناء زلال (راقه سنکلاخ تیر نور که تیر کرد در تیر و تیر و  
 ز درد (راقه سنکلاخ لاخش سنک هزار سنک بسر اندرش  
 بهر فرسنگ (راقه سنکلاخ بی پاره که از نبودن پاره دلش

(دستان) متکبر و حیل  
 (دم) وقت و ساعت (دم) دهان  
 (سته) علیل و رنجور (کار) شغل  
 و عمل (سخت) فراوان (کار)  
 سخن (هجده) هژده هزار عالم  
 (بون) قسمت (خن) خانه (بست)  
 گلستان (نکبت) بوی خوش  
 (مان) خانه (تند) سریع الحركه  
 (خلب) قلم (سان) احتشام  
 و انتظام امور (تیر) عطارد  
 و سهم در اینجا هر دو معنی مراد  
 است (هم سنک) قرینه  
 (رنک) مثل و نظیر (در هام)  
 درهم (بر هام) اسم باستانی معرب  
 آن ابراهیم (آهو) عیب و نقیصه  
 (بزه) گناه و خطا (ماهو) زینت  
 (سنکال) اندیشه (خاره) سنک  
 سیاه (نا) آب (تیر) صحرا (تیر)  
 سهم (تیر) مو (تیر) خشم و غضب  
 (لاخ) مکان (پاره) فرزندی



بصد پاره (راقه سنکلاخ بی نسیان که نیست نسیان این سخن نکن نسیان (راقه سنکلاخ ساکن مصر بمصر ماند اجارش از عجایب عصر (راقه سنکلاخ بی تزویر زویر ناید تزویر اب به بندای خیر (راقه سنکلاخ صاحب ارقام که ز ارقام او عدوست در او رام (راقه سنکلاخ بی زرو زور که زو زورش کمال است و درک و فهم و شعور (راقه سنکلاخ تابع شرع که اصل داند شرع و ذکر فرار افرع (راقه سنکلاخ بزم افروز کز دست بزم هنرمصل بهار افروز (راقه سنکلاخ یوسف سا که یوسفیت بمصر اندرون بجه دروا (راقه سنکلاخ شاعرشان که شانهاش موافق بطبع درویشان (راقه سنکلاخ برکننده که شاهدند برین هر چه مرده وزنده (راقه سنکلاخ جان چوسما که آفتاب و قرمر و را بود یکجا (راقه سنکلاخ کم از کم که غم مرا و را از شادیش شود بر کم (راقه سنکلاخ باشوکت که شوکت اوز هنردان و دانش او را کت (راقه سنکلاخ دل پر غم که تنش جای جو و رو چانش جای ستم (راقه سنکلاخ جیل ناس که برین قول قائل است قباس (راقه سنکلاخ ریش سفید سفید ریش از آن شد که بد همیشه نمید (راقه سنکلاخ با فروشان که آفتاب خراسانش گفته اند مهان (راقه سنکلاخ در دستر بلخ دیگر ششتر بخوانش از تفت (راقه سنکلاخ با اخلاص که اوز خدمت خاصان نخواهد استخلاص (راقه سنکلاخ دهر آرا که او چو مهر منیر است و هست جهان پیرا (راقه سنکلاخ قول درست که قول اوست درست زان بود در از غم و مست (راقه سنکلاخ با انصاف که منصفیت نکو رای

(نسیان) مخالفت (نسیان) قراموش (ویر) عقل و درک (خیر) بی حیا (اورام) جمع ورم (فرا) مجموع (افروز) روشن کننده (فروز) صفت (دروا) معاق (شان) فخر (برکننده) پریشان (برکم) مانع (شوکت) نمایان شدن شوکت (کت) تخت (جیل) ماه (قباس) آفتاب (بد) مخفف از بود (نمید) محروم (فر) ضیا (شان) شوکت (نست) بسین موله در ایران اسم بلد است که آنرا ششتر بشینین معجمتین خوانند (لحن) لغت و لسان (تفت) دفتر معروف (آرا) آرایش کننده (پیرا) چیز را برداختن و از عیب خالی نمودن (درست) نقیض شکسته و غلط که بهر بی صحیح نامند (مست) غصه (رای) دایزن طرف شور و مدبر باشد

وهم نکو و صاف (راقه سنکلاخ موسی رسم که ادبصر چو موسی و قبطیانش خصم (راقه سنکلاخ شیرین وات نشال و شهد و نبات است و آتش در دم نبات (راقه سنکلاخ با افسر که افسر او را عتامة دان بتارک سر (راقه سنکلاخ بی خانه که گاه خوابگاهش بلخ و گاه فرغانه (راقه سنکلاخ با همت که از بلندی همت گذشته از نعمت (راقه سنکلاخ دشمن دوست که او شناسد کین هر دوهای هوی ز هوست (راقه سنکلاخ جم چاکر که چاکر است و راجم اگر بود شا کر (راقه سنکلاخ بسته سخن که سخن کم نموده راه دهن (راقه سنکلاخ قی ز آمال که شسته کال ز آمال در ازال چونال (راقه سنکلاخ دریادل که این سخن بجز او در حق همه باطل (راقه سنکلاخ بی زن و جفت که همه عمر فردوتنها خفت (راقه سنکلاخ عاشق کیش که دوست بیند از فوق و تحت و از پس و پیش (راقه سنکلاخ زیبا زاب که زاب او همه در تاب به بود از لاب (راقه سنکلاخ خضر نظیر که او بچشمه حیوان خویش کشته امیر (راقه سنکلاخ رهرو عصر که گاه ساکن قلعه است و گاه ساکن قصر (راقه سنکلاخ تنگ مکان که رفته بر سر دیوار دهر و کرده فغان (راقه سنکلاخ شیر شکن که دان و راد و لقب دیگریش فیل فکن (راقه سنکلاخ عارف کون که عارفیت که در قطره بحر بیندرون (راقه سنکلاخ بی مقصد دروغ کفتم مقصد و را بود مرقد (راقه سنکلاخ ساکن روم که از قفاس شیا طین روم کرده هجوم (راقه سنکلاخ بر ز صداع اگر چه با کشتن از بهر

(رسم) اثر و نشان (وات) حرف و سخن (نشال) بلغت زند و پازند شکر (شهد) انکین و غسل (دم) دهن و فم (نات) بروزن و معنی ناس (افسر) تاج (تارک) فرق سر (فرغانه) شهر است (های هوی) شور و غوغای ارباب طرب (جم) پادشاه بزرگ (قی) مخفف از تپی که بهی خالی باشد (شسته) مختصر از نشسته (کال) دور و بعید (ازال) شهر صناع را گویند که پای تخت ملکین است (نال) ریشهای باریکی که از میان قلم برآید (کیش) مذهب و ملت (زاب) صفت (تاب) فروغ (لاب) آفتاب (چشمه حیوان) کتایه از دوات مرکب (کون) صفت (رون) علت (مرقد) قبر و مزار



مال نیست نزاع (راقه سنکلاخ هر کاره که شاعر است و دبیر  
و ادیب و آواره) راقه سنکلاخ با جلال که اوست صاحب  
افکار بکر و بحر حلال (راقه سنکلاخ کیتی کرد که اوست  
در بدر افتاده مثل مهره نرد) راقه سنکلاخ پال نظر که ز کس  
اونه سیم خواست نه زرد (راقه سنکلاخ اندر ماه شناور است  
اباشاء خویش و بایک داه) راقه سنکلاخ ایرانی که نه رو میش  
دان نه تورانی (راقه سنکلاخ موسی کف که کف اوست  
چو موسی بین مر اوراتف) راقه سنکلاخ تن عریان که  
خون دل زد و چشمش همیشه در جریان (راقه سنکلاخ در بیضا  
در این مدینه چنان است که برفلاک بیضا) راقه سنکلاخ  
حجت دهر که دوستیش چو شهید است و دشمنیش چو زهر  
(راقه سنکلاخ سوخته قلب که سوخت قلبش زین قلیبان  
کم از کلب) راقه سنکلاخ سر بر باد که باد سرش رباید کلاه  
بورقباد (راقه سنکلاخ بی چاره که مر اورادلیست صد  
پاره) راقه سنکلاخ نثر سرای که نثر اوست نثار افکنش  
کرام کرای (راقه سنکلاخ سینه کباب که خون دلش  
مر اورا شراب و ناله رباب) راقه سنکلاخ از سعدان کههی  
بیندینک و کهی بد از نوحسان (راقه سنکلاخ دل پر خون  
که خون دلش روان از دو چشم چون جیحون) راقه  
سنکلاخ دشمن مال که او چو شیر است دشمنش چون خرد جال  
(راقه سنکلاخ مست و ملنک که مست او را زباده دان  
ونه از بنک) راقه سنکلاخ بی خرو کاو اگر چه بچند  
وعدند در جهان خرو کاو (راقه سنکلاخ پر غم و هم که

(کیتی کرد) ستیاح و جهان نورد  
(ماه) آبراکویند که بعربی ماه  
نامند (ابا) یعنی با (شاه) زن ضد  
مرد (داه) کنیزک (تف) ضیا  
(بیضا) اسم حلب شهباء (بیضا)  
آفتاب جهات تاب (قلیبان) دیوث  
وی حیت (باد) نخوت و غرور  
(پور) پسر مقابل دختر (قباد)  
پدر نو شیروان (کرای) لقب خانان  
تاتار (سعدان) ستاره زهره  
و مشتری (نحسان) کوکب مریخ  
وزحل (ملنک) مرد مجرّد پابرهنه  
(غاو) کاو

غم مر اورا بار است و هم بد و هم دم (راقه سنکلاخ حج کرده  
رفته و خالک مکّه حج کرده) راقه سنکلاخ عابد خو که خوی  
اوست عبادت ولی نه بهر منو (راقه سنکلاخ نیک سرشت  
که اوست کاتب ایچار نغز هشت بهشت) راقه سنکلاخ  
سینه کباب که با وجود کبابش نه نان هست و نه آب (راقه  
سنکلاخ بافرهنگ نه در درونش رنگ و نه از برون در جنگ  
راقه سنکلاخ قد چمچاخ که دلس منبع را خست  
و سینه اش صد شاخ) راقه سنکلاخ بس قانع که اوست  
قانع و بر حرص خویشتن مانع (راقه سنکلاخ خامه روان  
که از روانی او زیب کشته شاد روان) راقه سنکلاخ شفته  
حال که ازین جاست بس پریشان قال (راقه سنکلاخ  
سار تیز که صد عماد بود نزد سار سرش ناچیز) راقه سنکلاخ  
خسته جگر که پاره های جگرش جاری از دو چشم بهر  
(راقه سنکلاخ بازوار کنون روانه زدار است جانب دوار  
(راقه سنکلاخ هر جای که جای اصلی او فوق طاق مینایی  
(راقه سنکلاخ طالب هیچ که این لغز بندانی ز غیظ  
بر خود پیچ) راقه سنکلاخ ناخرسند چگونه خرسند  
باشد ز خر هیز و لوند (راقه سنکلاخ شیرین گفت که  
ز شیرینیش شد گفت) راقه سنکلاخ طالب حق که  
کرده برده پندار را بکایک شق (راقه سنکلاخ بی نیرنگ که  
رنگ در دل پاکش چو عیش در دل تنک) راقه سنکلاخ با غیرت  
که غیرتست چنانش که خلق در حیرت (راقه سنکلاخ  
زجت کش که که جفا کش مصراست و که بلا کش کش

(حج) بوسه (منو) جنت  
(فرهنگ) معرفت (رنگ) خیانت  
(چمچاخ) خجیده (راخ) غم  
(شاخ) پاره (زیب) زینت  
و آرایش (شاد روان) زیر  
کنکرها ی عمارتها و سردر خانها  
(شفته) عاشق مدّه هوش و دیوانه  
مزاج (سار) قلم (خسته) مجروح  
(بر) سینه و صدر (دار) مدینه  
منوره را نامند (دوار) مکّه  
معظمه را خوانند (طاق مینایی)  
آسمان (لغز) سخن سر بسته  
(خرسند) شادمان و خوشنود  
(هیز) حیز معروف (لوند) در عرف  
سرهنگ بی با کیرا کویند که  
اورانه ترس از خدا باشد و نه شرم  
از خلق (پندار) نفسانی (نیرنگ)  
سحر (رنگ) عیب (کش) شهر



(راقه سنکلاخ برزچک که دانای دورانش گفتا فلک (راقه  
سنکلاخ از درخام که جهان را فرو کشد در کام (راقه  
سنکلاخ دل پرش اگر ندانی بر آتش است نیزش کش (راقه  
سنکلاخ عیسی دم که اوست محیی اموات از زبان و قلم (راقه  
سنکلاخ طاب مرک که مرکش اولی از این که باشد او بی  
برک (راقه سنکلاخ نیک مقال که درین قال نیست هیچ  
مجال (راقه سنکلاخ دل برغم که غم فزاید او را مدام  
و نبود کم (راقه سنکلاخ مقدس که مقدس بزب و ذات  
بود دس (راقه سنکلاخ زار و ذلیل که هم فقیر و غریب است  
و هم اسیر و علیل (راقه سنکلاخ با اصحاب زبوا الجنب براند  
سکایت از هر باب (راقه سنکلاخ خراسانی که مرا و رانه اول  
است و نه ثانی (راقه سنکلاخ بی لانه که مرغ دانا را سر  
کشته بیز به ویرانه (راقه سنکلاخ کوه ربار که دورا شد  
لقب جواهر نکار (راقه سنکلاخ سنک محک که محک شد  
برای هر رد و لک (راقه سنکلاخ ملاوش که و ش  
بصورت باشد نه و ش بود در کش (راقه سنکلاخ دل  
پر درد که دلش باغ غمست درد و رنج او راورد (راقه  
سنکلاخ نیک دبیر که پیش غروش صدمیر بنده ایست حقیر  
(راقه سنکلاخ دل مرده که ز بی طالعیت افسرده  
(راقه سنکلاخ دل بردل بروز جنگ نیندیشد از بلالک و شل  
(راقه سنکلاخ دور از خاق از آنکه فارغ آمد ز خلق  
و دل و ز جلق (راقه سنکلاخ نفس اقبال که این  
نخوست بختش قتاده در اقوال (راقه سنکلاخ ز اسپاهان

بجانب

(چک) عظمت (خام) قلم (آش)  
آتش (کش) بکاف عربی سینه  
(برک) نظم امور (زب) صفت  
(دس) آن (زار) خفیف و خوار  
(بوالجنب) حضرت شیخ نجم  
الدین کبرا (لانه) آشیانه  
(رد) حکیم (لک) احق  
(وش) مانند (کش) بکاف  
فارسی و سوسه خاطر (دبیر)  
کاتب و نویسنده (غرو) قلم (پردل)  
کنایه از بهادر و دلور (بلالک)  
شمیر بسیار جوهر دار هندی  
(شل) زوین و نیزه کوچک  
دو پروسه پر

(کنه) اسم شهریزد (لعان)  
بمعنی نفرین (لبان) برخلاف  
قیاس جمع اب (خویش) قوم  
و قبیله (خویش) خود و خویشان  
(خوزی) کوته کباب (توزی)  
جامه گان (رند) سخن (اکفت)  
مشقت و رنج (آسا) مانند و نظیر  
(بد) مخفف از پدر (مار) مخفف  
از مادر (خوار) ذلیل و حقیر  
(صمصام) شمیر (تقام) بحر و دریا  
(سوریا) اسم قدیم اقلیم شام  
(سومه) حد و طرف (سورا)  
شهریست از عراق (آل) عیب  
و نقیصه (نهمار) بسیار و فراوان  
(غازی) بلسان اهل روم قسمی  
از پول باشد (سخت) درشت  
و دشوار (نه شاپور) شهر نیشاپور  
است چون نه در فرس بمعنای  
شهر است و آن شهر را شاپور  
شاه ساخته بدین علت باین اسم  
موسوم شده (حیکان) لقب  
یحیی بن محمد نیشاپوری است که  
پیشوای اهل حدیث بوده

(پور) پسر



دل بر آه کز آه داش بود چرخ سو کووار و سیاه (راقه سنکلاخ  
بادستار که تازی از دستارش به زجاج شاه چین و تار (راقه  
سنکلاخ طالع بد که از زبونی طالع دی نیار آمد  
(راقه سنکلاخ خون آشام ز نول خامه خود کوست در  
وقیعه وقام (راقه سنکلاخ فرسوده که یکزمان ز عذاب نران  
نیاسوده (راقه سنکلاخ بی بنلاد که گاه اندر لادست و گاه در  
میلاد (راقه سنکلاخ بادارات که صوت دارا تشر رفته  
تادر بکرات (راقه سنکلاخ باادران که از بلندی ادرال  
رفته بر افلاک (راقه سنکلاخ بی مقدار که اوچو خارا است  
خلق ابرو خازن زدا بر است خوار (راقه سنکلاخ اعجوبه عجیب  
تر ز همه اینکه نیستش بوبه (راقه سنکلاخ بی راتب که  
راتبش نه مقرر بقدر یک کاتب (راقه سنکلاخ مه لایع که  
اوست رونق و زینت دهنده جامع (راقه سنکلاخ چون  
دولاب که گرفته یکسر دوله بلاب و دیگرش به تراب (راقه  
سنکلاخ بی مانا که صد چومانی چینیست نزد او کانا (راقه  
سنکلاخ در آزار که ز آزار خلق خسته و زار (راقه سنکلاخ  
نیک اصول که او شناسد مقدار صاحبان وصول (راقه  
سنکلاخ کیسه تهی که برین شاهدند شاه ورهی (راقه  
سنکلاخ از زورا رود بسوی عواصم بصد هزار آسا (راقه  
سنکلاخ کم خور و خواب که این قرار مرا وراست زانندای  
شباب (راقه سنکلاخ تن کانون که پاش صورت کاف است  
و قامتش چون نون (راقه سنکلاخ براز عیب که بعیدش  
کوه رجال الغیب (راقه سنکلاخ فارس زبان که ندارد

زیاتش

(ایچ) یعنی هیچ نباشد (نون) نام  
شهریست (نون) اسم  
شهریست (داد) فریاد و فغان  
(طراز) نقش و آرایش (دم) وقت  
و زمان (مهر خاوران) اشاره بحکیم  
انوری علیه الرحمه (حسان  
عجم) لقب حکیم خاقانی رحمه  
الله علیه (کار آگاه)  
صاحب فراست و اهل تجربه  
(نیرنج) مهر و افسون (چش)  
تحقیق از چشم (کالا)  
متاع را نامند (شیخ) بزرگ و سرخ  
(فرویش) تقصیر و تعطیل  
(فراخ دست) گنایه از جواغرد  
و صاحب همت (لاد) معموره  
(لاخ) مکان (نک) بسیار  
تند براه رفتن (پو) رفتار متوسط  
که پویه نیز گویند (سزب) مطلقا  
هر طائفه و گروه (راد) سخنگوی  
(میلاد) شاگرد (ساد) استاد  
(اورنک) عقل (هنک) وقار  
(فرهنک) ادب (رنک) قاعده  
(زنک) زنجار (رو) جهت  
(یامس) مرد مقید (راد) حکیم

زبانش ایچ زیان (راقه سنکلاخ جامه سیاه که او نشسته  
به ماتم برای این اشباه (راقه سنکلاخ مؤدب که ز آداب  
اوست چرخ محذب (راقه سنکلاخ قد چون نون که که  
پریشان در نون و گاه اندر نون (راقه سنکلاخ نیک سخن که  
سخنهایش به زدرت عدن (راقه سنکلاخ اندر داد که گاه دادش  
در مصر و گاه در بغداد (راقه سنکلاخ میناساز بروی ز ترسخن  
از لغت نموده طراز (راقه سنکلاخ خالک نظیر که اوچو خالک  
است اما چو خالک به زاکسیر (راقه سنکلاخ شاعر دم مدحش  
چو مهر خاوران نعتش چو حسان عجم (راقه سنکلاخ کار آگاه  
که آکھست ز نیرنج چرخ روی سیاه (راقه سنکلاخ چش بی نور  
که نور چشمانش رفتند و چشمشان شد کور (راقه سنکلاخ  
دل دریا که کمالات او را کالا (راقه سنکلاخ اصف فرخ  
که روش کشته زغم زرد و دل گرفته شیخ (راقه سنکلاخ بی اسباب  
که مرا این ظلم را بگو تو جواب (راقه سنکلاخ بر فرویش  
که او توانگر آمد از معصیت ز طاعت درویش (راقه سنکلاخ  
دست فراخ که از فراخی دستش و رانه لاد و نه لاخ (راقه  
سنکلاخ بی نک و پو که فارغ است ز دنیا و هر چه هست درو  
(راقه سنکلاخ دشمن کذب اگر چه دوست بدارند کذب  
را هر حزب (راقه سنکلاخ راده همه همه میلاد و اوست  
ساده همه (راقه سنکلاخ با اورنک که هنک و فرهنکش  
کشته رنک بر شه رنک (راقه سنکلاخ حقانی بقای اوست  
بحق کشته اوز خود فانی (راقه سنکلاخ در محبس که ازین  
رو بخوان و را پامس (راقه سنکلاخ رادروان کزانش



بگفتند دانای ایران (راقه سنکلاخ بی غنوار که اوست  
خار سپهر غم نور از انش خوار (راقه سنکلاخ دل افکار  
تنش بر جت ورنج است و دستش اندر کار (راقه سنکلاخ هومان  
مان که کشته کشته بشمشیر بیزن دوران (راقه سنکلاخ داده  
دو چیز بگوید کان ز برای لواطه جوز و مویز (راقه سنکلاخ  
فکر دقیق پورا عرایس است در تحقیق (راقه سنکلاخ  
کشیده حسام قلم سیف قاطع نگر بی نیام (راقه سنکلاخ  
شد بامال بزیر پای ستوران بی سم و دم و یال (راقه  
سنکلاخ کوید بدرام که باده بآرم یا را بدین بلورین جام  
(راقه سنکلاخ بمقدار عزیز کرده حق در میان خلق است  
خوار (راقه سنکلاخ بی بن و سر که گاه اندر کاش است و گاه  
در کتیر (راقه سنکلاخ لب بر لب نهاده تا که نکوید ز هیچ  
بابت کب (راقه سنکلاخ خوار شده بگلستان جهان خار  
هر دیار شده (راقه سنکلاخ بر سر باد سیاوش آساینش  
سوار بر بهزاد (راقه سنکلاخ بر هر در که میرود ز قدر در  
بروش بسته نگر (راقه سنکلاخ نام و نرب شدش نهان  
و نهفت در میان قوم عرب (راقه سنکلاخ بر زرخن سخن  
ز راست و دلش ز ترپاک رامعدن (راقه سنکلاخ آشفته  
کسیکه شفته شد خوانش مرد کالفته (راقه سنکلاخ می  
خواره که میخورد می پال از کلاب رخساره (راقه سنکلاخ  
دل بدرام از آنکه خواند دیوان ذوالقروح بکام (راقه  
سنکلاخ رستم کرز اگر بکوه زند کوه را بدر در بر (راقه  
سنکلاخ مرد غضب فتنه اختر بختش ز اوج سوی حسیض

(راقه)

(خار) بذر (خوار) قلیل (هومان)  
برادر پیران و پسه که در جنگ کاید  
بردست بیزن کشته شد (بیزن)  
پسر کیود دختر زاده رستم (پور  
اعرابی) حضرت شیخ اکبر قدس  
سره الا نور شیخ محبی الدین  
عربست (حسام) شمشیر (نیام)  
غلاف شمشیر (بدرام) بدم  
و متصل (بار) مختصر بیار (کاش)  
مخفف کاشان (کتیر) نام  
شهریست از ترکستان منسوب  
بجنوب رویان (کب) سخن  
(خوار) بی اعتبار (باد) اسب  
(سیاوش) نام پسر کیکاوس  
پدر کیخسرو (آسا) مانند (بهزاد)  
اسم اسب سیاوش (زب) لقب  
را نامند (آشفته) عاشق (شفته)  
نیز بمعنای عاشق (کالفته)  
دیوانه مزاج (بدرام) خرم  
و خرسند (ذوالقروح) لقب امر  
القیس است که پیشوای شعرای  
ایام جاهلیت بوده (کام) مراد  
و مقصد (برز) قد و قامت  
(غضب) ذلیل و حقیر

(راقه سنکلاخ عامل ری کشاده باب سخاوت بری چو حاتم  
طی (راقه سنکلاخ در کتیر تنش زرنج و ز کتیر همیشه  
لاغر و لر (راقه سنکلاخ دانا خاطر مرا و راست خاطر یکی  
درج پراز جواهر (راقه سنکلاخ بی طاقت در ید و پیرهن  
صبر از بر عزالت (راقه سنکلاخ غرق ضلالت بجز زرف  
ضلالت فتنه از سر حالت (راقه سنکلاخ دوست نواز اگر که  
دوست و یادشمن است نواز دپاز (راقه سنکلاخ در ع به بر  
چورستم بنف و خود آهین بر سر (راقه سنکلاخ زاده غم  
غمش اب است و مرا ورا ان است ناله و دم (راقه سنکلاخ  
نایب اسلاف که کشته و ظهور هر چی که بوده در اشراف  
(راقه سنکلاخ روبه بلا چنان رود که روند غازیان بسوی  
وغا (راقه سنکلاخ شیوا چک بدین فصاحت نثری ندیده  
چشم فلک (راقه سنکلاخ در منیل نشسته خواند سرواد  
های بر زه شلی (راقه سنکلاخ زال زمانه بفکر و دانش  
زال زمانه دانش نهان نه (راقه سنکلاخ چیر شده به نیستان  
جدال وجدل چو شیر شده (راقه سنکلاخ اندکین برندان  
سکندر بسته در زنجیر جورش بین (راقه سنکلاخ هشته به بر  
فصیح و کویا ککی که کوید او از بر (راقه سنکلاخ در هر چیز  
که بنکر شود آن چیز در نظر هابرویز (راقه سنکلاخ در ره  
عزdan قدم نهاده علی وار بر سر شیطان (راقه سنکلاخ  
خیره چنان که ماز و موژ بوند هر دو زدا و یکسان (راقه  
سنکلاخ برز کمال دهنش درج جواهر هشتاد و هشت حلال  
(راقه سنکلاخ بی اجرت که از تب بودن اجرت به بین

(۳۶) خ

(ری) شهر است معروف  
(کتیر) رنج و سخت (لر) ضعیف  
و نحیف (بر) تن و بدن (زرف)  
بمعنای عمیق (پاز) لطیف (درع)  
زره (خود) مغفور (اب) بزبان زند  
و پازند بمعنی پدر (ان) نیز بزبان زند  
و پازند بمعنی مادر (دم) آه و افسوس  
(چی) مخفف از چیز (وغا) جنگ  
و جدال (شیوا) فصیح و بلیغ  
(چک) گفتار و سخن (منیل)  
جزیره است فرخنده در مصر  
(سرواد) کلام منظوم (چیر)  
دلبر و دلاور (زندان) سکندر  
شهر یزد را گویند (هشته) بمعنی  
نهاده و گذاشته (بر) کار و آغوش  
(کویا) سخن کننده (بر) حفظ  
و یاد (بروین) عزیز و گرامی  
(خیره) حیران و سرگشته (ماژ)  
عشرت و نشاط (موژ) غم و غصه  
(بوند) بمعنی باشند (سحر حلال)  
کتابه از سخنان فصیح و بلیغ



(رث) برهنه (دانای یونان)  
 افلاطون حکیم (دانای ایران)  
 جاماس حکیم (خیره) تاریک (تیره)  
 مثل خیره (ال) عیب (پیرهری)  
 حضرت شیخ الاسلام خواجه  
 عبدالله انصاری قدس الله روحه  
 العزیز (عالیه) زمین حجاز  
 (طاغیه) قرال روم (نهمار)  
 بسیار (خطیر) عالی (شجیر) شمیر  
 (کانون) منقل (ساد) استاد  
 (رشید) عبدالرشید دلی و میر  
 عماد قزوینی که این دو استاد در فن  
 خط مسلم روز کارند رحمة الله  
 علیهما (تیمسار) حضرت (کیش)  
 تیردان (فرخنج) منفعت (خنج)  
 فایده (کنجه) شهر بست (کرکنج)  
 نیز شهر بست (بش) مخفف از پیش  
 (وزن) رشد و عقل (حزن)  
 عربستان را گویند (تال) تار  
 ابریشم بقاعده تبدیل حروف  
 در فارسی (راد) سخی (منش)  
 طبیعت (جهش) طیف (درمنده)  
 مختصر در مانده (ددان) حیوانات  
 درنده (دم) دهن (کور) قبر

مر اورارت (راقه سنکلاخ دانای دوران بدوران چودانای  
 یونان و دانای ایران) (راقه سنکلاخ خفته بخاک بخاک)  
 خیره تن تیره شد بخندین آک (راقه سنکلاخ خوانده بسی  
 مقاله های چو آب روان پیرهری) (راقه سنکلاخ ستمار  
 بارض عالیه و طاغیه رودنهمار) (راقه سنکلاخ زنده بکور  
 که زنده کیش بجانست و جان زن مهجور) (راقه سنکلاخ  
 خامه خطیر رونده است چو تیر و برنده همچو شجیر) (راقه  
 سنکلاخ در هر دم کشد زبانه ز کانون جانش آتش غم  
 (راقه سنکلاخ ساد و ساد یکی رشید و دیگر تیمسار میر عماد  
 (راقه سنکلاخ دل چون کیش که سهمهای حوادث نهاده  
 در دل ریش) (راقه سنکلاخ بافرخنج که خنج اوست به از کنج  
 کنجه و کرکنج) (راقه سنکلاخ بی افسار که او کسسته  
 فستار است و بر مینش قرار) (راقه سنکلاخ در پیش خورشید  
 نشسته است و بخواند کتاب طبع جدید) (راقه سنکلاخ شیر  
 صفت غرنده است و درنده جسور و باجرات) (راقه سنکلاخ  
 صاحب وزن ولی کنونش ز جور فلک نه وزن بجزن) (راقه  
 سنکلاخ یا وریاران بدشت فضل چو اسب زبان نماید جولان  
 (راقه سنکلاخ برزخیال که از خیال فراوان به بین تنش چون  
 تال) (راقه سنکلاخ تیر زبان سخن به تیر زبان راند از کان  
 دهان) (راقه سنکلاخ ایرانی که مر او رانه باران بست و  
 بورانی) (راقه سنکلاخ راد منش که از سخاوت او را مفرح  
 است جهش) (راقه سنکلاخ در منده که نه میلش بکفت و نه  
 خنده) (راقه سنکلاخ شیر قلم که در اند ددان دین رادم) (راقه  
 سنکلاخ بی مسکن که مسکنش نه کور است و غیر ازینش

نیست وطن) (راقه سنکلاخ بی همسر که اوست آف و که دیده  
 است آف راهمقر) (راقه سنکلاخ نیک برون بدست درونش  
 وین تنک رفته تا بدرون) (راقه سنکلاخ قیصر قصر که قصر  
 اوست به از هر چه قصر اندر قصر) (راقه سنکلاخ خالک شده  
 مغالک ظلمت او خالک در مغالک شده) (راقه سنکلاخ کرده روا  
 همه حوائج و حاجات بندگان خدا) (راقه سنکلاخ برانده  
 ز خالک حزن و حجاز است جان و دل بستوه) (راقه سنکلاخ نیکو  
 ذات که نیک بودن ذاتش عیان ز حسن صفات) (راقه  
 سنکلاخ بی کس و یار که کس نخواهد او چون کس همه شد  
 بار) (راقه سنکلاخ بی سامان که گاه در بن ارض است  
 و گاه بر آسمان) (راقه سنکلاخ با مایه به بینش مایه فروکش  
 کن ای فرومایه) (راقه سنکلاخ بریشان که کنونش نه  
 شوکت است و نه شان) (راقه سنکلاخ مست از درد کوه  
 رادیده کس که بادش برد) (راقه سنکلاخ تنک ضمیر که تنک  
 کشت ضمیرش ز گلستان ضمیر) (راقه سنکلاخ بر حکمت جان  
 که جان اوست ز حکمت چو بر جواهر عثمان) (راقه  
 سنکلاخ تی ز طرب طرب ندیده از آن دم که دیده عین غرب  
 (راقه سنکلاخ صاحب احسان که ریزه خوار ز خوان  
 کمالش هر چه سخندان) (راقه سنکلاخ ناصر وار بغار غم  
 شده مخفی ز زجت اشرار) (راقه سنکلاخ در هر عام رود  
 ز قبه الاسلام سوی دار و سلام) (راقه سنکلاخ دل بسفر  
 که گاه عازم بمر است و گاه عازم بر) (راقه سنکلاخ جوشن  
 چالک که چالک سینه و دل پاره دانش در آچالک) (راقه سنکلاخ

(آف) آفتاب عالم تاب (فر)  
 نور و ضیا (درون) نام شهر بست  
 از خالک خراسان (مغالک ظلمت)  
 کتایه از جسد آدمی (مغالک)  
 یعنی ککودال (بستوه)  
 یعنی ستوه است که بتنک آمده  
 باشد (بار) نام حضرت خدای تعالی  
 (سامان) قرار و آرام (بن) انتهای  
 هر چیز را گویند (بر) بالا و فوق  
 (آسمان) آسمان و فلک (مایه)  
 دستگاه و سامان (فرومایه)  
 بد اصل و بی دانش (شان) قدر  
 و مرتبه (باد) یعنی شراب  
 (ضمیر) نام بلدیست در دیار  
 عمان (تی) مخفف از تهی  
 که یعنی خالی باشد (دم) وقت  
 و زمان (عین) جماعت و گروه  
 (ناصر) حضرت شاه ناصر خسرو  
 علوی علیه الرحمه (عام) سنه  
 و سال (قبة الاسلام) لقب  
 شهر بصره (دار) مدینه منوره  
 (سلام) مکه معظمه (جوشن)  
 سینه و صدر (آچالک) خالک



تنی خون کسب که خون به تاش نیست زنده باشد چون  
(راقه سنگلاخ بی مین نه مین است و نه خاش درین  
خرابه جهن (راقه سنگلاخ بی وسواس نماند و سواس  
ز الماس عدل شه عباس (راقه سنگلاخ با کس چنده  
روند روی زمین چون بر آسمان پروه (راقه سنگلاخ ختم  
سخت نموده چون که نیاید سخن زمین بدین (راقه سنگلاخ  
مصر مسیر ستم به بین که ز ستیاچه سان دروست اسیر (راقه  
سنگلاخ دل در دام ازین سبب بشکست کلک رازبان در کام

صبحك الله صباح ای دبیر	چون قلم از دست شدم دستگیر
کین غلط از پر خ فرونی کند	باقلم بوقلمونی کند
مرغ قلم چون که پیرناز کرد	بر سر قرطاس دو پر باز کرد
پای ز سر کرد و زاب درفشاند	صورت ارقام با آخر رساند
باد مبارک کهر افشان او	بر کهری کین کهر است آن او
شعبده تازه براف کینم	هی کلی از قالب نو ریخته
عاربت از کس نه پذیرفته ام	انچه دلم گفت بگو گفته ام
برش کرا و نشسته مکر	نه مکس او نه کرا و د کس
بکر معانیم که همتاش نیست	جامه باندازه بالاش نیست
کر نه درو داد سخن دادی	شهر بشهرش نفر ستادی
از نظر هر کهن و تازه	حاصل من چیست جز آوازه
کرمی هنگامه وزر هیچ نه	کرمی بازار و دکر هیچ نه
شکر که این نامه بعنوان رسید	بیشتر از مرگ پیاپی رسید

(صورت)

## \* (صورت سیراقالیم) \*

هر ساله سفرهای کران چند کشم چند  
زین گونه ریاضت نکشد هیچ خردمند  
گاه از حد بسطایم نیم روی بقزوین  
گاه از همدان رخت کشم سوی نیاوند  
گاه از ره شیراز برانم سوی بغداد  
گاه از طرف سمنان آیم بدماوند  
گاهی کم از مر و سفر سوی بخارا  
گاهی کم از بلخ کذر سوی مرقند  
گاهی ز در خج تا زم به بدخشان  
گاهی ز بر ترمذ یازان سوی اسمنند  
گاهی زهری قصد نمایم سوی کابل  
گاهی ز سپاهان کذر سوی سکاوند  
گاه از طرف غزنین آیم بنشاور  
گاهی ز سپراین عازم سوی ازغند  
گاهی ز بر رشت خرام سوی طهران  
گاهی ز حد خلخال رانم سوی واوند  
گاهی ز مدینه سر بوسیدن مکه  
گاهی ز شرشام سردیدن ارچند  
گاهی ز ستمبول روم جانب از میر  
گاه از طرف آوه آیم سوی پروند  
گاهی ز سنور روم رانم بسوی مصر  
گاهی ز تخوم هند مایل به بر بند  
(بند) اسم ولایت است

خ

۲۷

(مین) جای و مکان  
(خان) خانه و سرا (جهن)  
مخفف از جهان (وسواس)  
شیطان را نامند (الماس) گایه  
از شمشیر آبدار (چنده) بمعنی  
چند است که مقدار غیر معین  
باشد (پروه) پروین را گویند  
(من) دل و قلب (سنا) بلغت  
زند و بازند روز کار ناپایدار است  
(دبیر) کتاب و نویسنده  
(از دست شدن) گایه از بیخودی  
و بی اختیاری (دست گیر) بمعنی  
مدد کار باشد (خط) نوع و اسلوب  
(بوقلمون) مرغیست که چون  
باب فرور و پروم و یهای آن هر  
لحظه بالوان مختلف رنگارنگ  
و انماید (کهر) مخفف از کوهر  
است که بمعنی ذات باشد (شعبده)  
بازی را گویند که غودی داشته  
باشد لیکن او را بودی نباشد  
(هیکل) هر بنای عظیم و رفیع  
را گویند (همتا) قرین و نظیر  
(بالا) قد و قامت را نامند (داد)  
عدالت و انصاف (هنگامه) معرکه

(بسطام) شهر (قزوین) شهر  
(همدان) شهر (رخت) بار و بنه  
(نیاوند) شهر (سمنان) شهر  
(دماوند) شهر (مر و) شهر (بخارا)  
شهر (بلخ) شهر (مرقند) شهر  
(خلج) شهر (بدخشان) نام  
ولایت است (بر) طرف و جانب  
(ترمذ) قصبه ایست (یازان) قصد  
کنان (اسمنند) اسم قریه ایست  
(هری) شهر هرات (کابل) شهر  
(سپاهان) شهر (سکاوند) نام  
کوهیست (غزنین) شهر (نشاور)  
شهر (سپراین) شهر اسفرا این  
(ازغند) قصبه ایست (رشت) شهر  
(طهران) شهر (خلخال) شهر  
(راوند) نام موضعیست (مدینه)  
شهر (سر) میل و خواش (مکه)  
شهر (شر) بمعنی مطلق شهر (شام)  
شهر (ارچند) شهر (ستمبول)  
استنبول شهر مشهور (از میر)  
شهر (آوه) شهر (پروند) نام قریه  
ایست (سنور) سرحد (مصر)  
شهر مشهور (تخوم) سرحد  
(بند) اسم ولایت است



گاه از طرف ایران آهنگ به توران  
 گاه از سوی اسپجیاب جولان بدرجند  
 گاهی ز جهان آباد اندیشه لاهور  
 گاهی ز حد دهل میلان بمیند  
 گاهی بلب آمو آیم زلب کنک  
 گاهی زبر فیض برانم برارفتند  
 گاهی بزوم شرق و مغرب بنشینم  
 واپور برانم همه که جانب آروند  
 که واعظ خوارزم که مفتی کرکان  
 که کاتب کشمیر که فارس خوقند  
 که محتسب طوس که عامل ترشیز  
 که راوی قوچانم که شاعر برجند  
 که حاکم شروانم که نایب کنجه  
 که شارح تفلیس که فاضل دربند  
 که کاهن کرکنج که قاری غوریان  
 که ساعر سنجارم که ساکن درکند  
 که عارف کرمانم که صوفی کاشان  
 که قاضی کیرنه کم که زائر آروند  
 هر روز برنم کهیم برارند بهر شهر  
 اینست مرا حالت اندر همه دیرند  
 در جستن چیزی که خرد همه را وهست  
 سهلست مرا رنج و تعب باشم خرسند

طبعت هذه الفقرات البهية بمطبعة مصر الحميه  
 في اواخر شهر ربيع الاول الذي هو من شهر  
 سنة الف و مائتين و اثنتين و سبعين من  
 الهجرة النبوية على  
 صاحبها افضل  
 الصلاة وازكى  
 التحية



خطا	صواب	صحیفه	سطر
چنگ	چنگ	۷	در حاشیه ۰۳
است	اسب	۹	در حاشیه ۱۴
پر	پر	۱۰	در حاشیه ۱۴
چونان	چنان	۱۳	در متن ۰۹
نیمار	نیمار	۲۲	در متن و حاشیه ۰۳
معروفست	معرفست	۲۳	در حاشیه ۱۸
آشفته	آشفته شده	۴۰	در حاشیه ۶
شهریست	مطلق شهر	۴۳	در حاشیه ۲۰
رواند	راند	۸۸	در متن ۰۸
بعن	بعنی	۱۴۴	در حاشیه ۰۲

